



نویسنده: هاوار

به کوشش: قاسم قره داغی



(رمان ممنوعه)

نویسنده: هاوار

به کوشش: قاسم قره داغی



نشر آوای بوف

نشر آوای بوف ۱۴۰۲

© AVAYE BUF - 2023

[T.ME/AVAYEBUF](https://t.me/AVAYEBUF)

AVAYEBUF.COM

سرشناسه : رع
 عنوان و نام پدیدآور : رع [کتاب] / نویسنده: هاوار / به کوشش: قاسم قره داعی :..
 مشخصات نشر : دانمارک: نشر آواي بوف ، 2023.
 مشخصات ظاهري : ۱۳۰ ص.: ۲۱×۵/۱۴ س.م.
 شابک : نشر اينترنتی: ۳-۳۸-۹۴۲۹۵-۸۷-۹۷۸
 موضوع : رمان/ داستان / متن فارسی
 رده بندي کنگره : ۳-۳۸-۹۴۲۹۵-۸۷

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: 978-87-94295-38-3

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفا با ایمیل زیر هماهنگ کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب:

www.AVAYEBUF.COM

T.ME/AVAYEBUF

AVAYEBUF.COM

از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم من ز مردن کم شدم؟
لحظه ی دیگر بمیرم از بشر تا بر آرم از ملائک بال و پر
بار دیگر از ملک پرآن شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

مولانا جلال الدین محمد

[T.ME/AVAYEBUF](https://t.me/AVAYEBUF) [AVAYEBUF.COM](https://avayebuf.com)

ع

یک وهم در سرمای پاییزی بود شاید؛ فاصله اندکی با برگهایم داشت و گرمای دلنشینش، سردی نسیم صبحگاه را مغلوب خود می کرد و من باز هم نفسهای گرمش را حس کردم. با آن شاخهای بلند و چشمهای درشت و سیاهش که مرا مسخ می کرد. با چه غروری برگهای مرا می کند و می خورد. چقدر خوردن برگهایم برایش خوشایند بود برگهایی که در اثر سرما زرد و سرخ شده و کمتر برگ سبزی در میان آنها یافت می شد، برگهای سبز که گویا خوردنشان برایش لذتی بیشتر داشت؛ و من چقدر مجذوب او شده بودم.

درست در خاطرم نیست چند سال بود که درخت افرا بودم. درختی بزرگ و جوان. ریشه گسترده من با قدرت دل زمین را چنگ می زد و قامت استوار و شاخ و برگهای با شکوهم در یک نزاع دائمی پنجه در پنجه بادهای گرم و سرد دشت داشت. برگهایم در یکی از شاخه ها نزدیک آن لانه متروکه کلاغ، کاملاً ریخته بود. این اواخر شبها باد با سوز بیشتری همراه بود. زمان خواب طولانی و آرام نزدیک می شد. زندگی در وجود درخت را بیشتر از هر چیزی به خاطر خواب زمستانیست دوست داشتم.

ساقه هایم درشت و ترک خورده و خشن بودند و لانه انواع حشرات ریز و درشت. در قسمتی از من عنکبوتی تار بافته بود و در جایی دیگر از شهر شاخه هایم یک سوسک آرمیده بود. هنگام ظهر سایه گسترده ام استراحتگاه حیوانات دشت بود و در دل شب، انبوه شاخ و برگهایم جایی برای نجوای شبانه جغد. در میان سکوت سرد پاییز صدای نعره باد در نبرد با وجود من دشت را بیدار نگاه می داشت و گویی تا من نمی خوابیدم تمام دشت بیدار می ماند و این بود که پاییز با تمام

قدرت به جنگ با بلندترین و کهن ترین درخت دشت می آمد و البته همیشه پیروزی با او بود.

پیش از این در وجود درختان و گیاهان و گلهای کوهستان زندگی کرده بودم. گاهی درختی بلوط و گاهی گون. گاهی در وجود یک گل فصلی و گاهی هم پیچک. اما چند سالی بود که در تن این درخت جا خوش کرده بودم. با وجود آن زندگی آرام و خوب، مدتی بود که دیگر از درخت بودن خسته شده بودم. شاید از همان زمانی که آن گوزن را دیدم. تن بزرگ و شاخهای باشکوه و آن صدای پرغرورش مرا مجذوب خود کرده بود.

نمی توانستم از درخت دل بکنم. سالیانی دراز در وجودش بودم. ریشه‌هایم را با دقت و وسواس بسیار در زمین پیش می‌بردم و شاخه‌هایم را با غرور در آسمان دشت می‌گسترانیدم. اما در طول این سالها تنها در یک جا بودم و این آزارم می‌داد. باز گرمای وجود گوزن را حس کردم. برای یک آن تصمیم به ترک درخت گرفتم. پس رهایش کردم. در فضای بین درخت و پهنه بی‌نهایت آسمان عصر دشت گوزنی را می‌دیدم که برای خوردن برگ یک درخت تنومند گردنش را می‌کشد. تا کنون زندگی در وجود یک حیوان را تجربه نکرده بودم. نمی دانستم چه حسی دارد. اما دیگر تصمیمم را گرفته بودم.

در وجود گوزن رخنه کردم. چه حس عجیبی بود. تمام وجودم را گرمایی دلپذیر، حتی دلپذیر تر از گرمای خورشید تابستان، فرا گرفت. به آرامی قدمی برداشتم. هنوز برگ درخت در میان دندانهایم بود و طعم خوش آن را با تمام وجود حس می‌کردم. حس رهایی از بند زمین، حس تحرک و آزاد بودن مرا به دویدن واداشت.

با تمام قدرت در میان دشت شروع به دویدن کردم. بسیار هیجان انگیز بود. در کنار رودخانه ایستادم. پوزه‌ام را در آب فرو کردم و نوشیدم. چه گوارا و خنک بود.

به میان دشت رفتم و تمام سکونم در سالهای دراز درخت بودن را، در نیم روزی پاییزی دویدم و خسته و تشنه به کنار رود بازگشتم. هنوز حس رهایی در من ارضا نشده بود، دوست داشتم همه چیز را تجربه کنم، آب خوردن و راه رفتن در آب چقدر لذت بخش بود و لذیذ تر از همه طعم خوش گیاهی که در میان سنگهای کنار رودخانه روییده بود و من زمانی آن گیاه بودم!

روزها می گذشتند و سرمای پاییز بر خورشید و شب بر روز چیره می شد. و من، گوزنی پرقدرت و مغرور در میان دشت خود را برتر از هر موجود دیگری می پنداشتم. گویی دشت برای راحتی من زنده بود. علفها برای من می روییدند و باد برای نوازش تن من می وزید. شبها را در شکاف غار مانند صخره‌ای که آن هم برای من درست شده بود می گذرانیدم و صبح دشت از آن من بود.

با صدای سوزناک باد از خواب بیدار شدم. همه جا سفید شده بود. با هیجان تمام قدم در میان برف نهادم و شروع به دویدن کردم. در میان رد پایم علفهای دشت نمایان می شد. پس از چند روز دیگر به زحمت علفی برای خوردن پیدا می کردم و گاهی مجبور می شدم چاله‌ای حفر کنم تا شاید علفی برای خوردن پیدا کنم. اما با این وجود باز هم گوزن بودن را دوست داشتم.

در میان جنگل و زیر درختان کاج برف کمتری بر زمین می نشست و علف به راحتی پیدا می شد؛ بنابراین بیشتر روزها را در جنگل سپری می کردم. حیوانات بسیاری همچون من به دنبال غذا در انبوه برف زمستان در جستجو بودند.

زمستان بر همه چیز غلبه می کرد و من به برف عادت کرده بودم و برای یافتن غذا مشکل چندانی نداشتیم. در آن روز که آفتاب می درخشید، و از قندیل‌های بلند یخ روی شکاف صخره، قطره قطره آب می چکید، مثل همیشه برای خوردن غذا به دل جنگل زدم. در زیر کاجی بلند مشغول علف خوردن بودم که فریاد حیوانات برخاست. همه فرار می کردند و من هم ناخودآگاه به همان سو که گرازها می‌دویدند شروع به دویدن کردم اما هنوز چند قدمی دور نشده بودم که دردی جانکاه تمام وجودم را فرا گرفت. به زمین افتادم و چند گرگ دیگر نیز به من حمله‌ور شدند. دیگر تحمل درد ممکن نبود.

از وجود گوزن بیرون آمدم. طولی نکشید که او را پاره پاره کردند. به شدت از آن حیوانات درنده نفرت پیدا کردم. دیدن پاره پاره شدن گوزنی که تا چند لحظه پیش میزبان من بود برایم بسیار ناراحت کننده بود.

مدتها بدون آنکه در بدن حیوان و یا گیاهی باشم همچون روحی سرگردان در جنگل‌ها و کوهستان پرسه می‌زدم. از طرفی از گیاه بودن خسته بودم و از طرف دیگر ترس از گرگ‌ها مانع می شد تا در وجود حیوانی حلول کنم. اما دیگر سرگردانی را هم نمی توانستم تحمل کنم. چند بار تصمیم گرفتم خود گرگ باشم اما لحظه‌ای را به یاد می‌آوردم که بدن گوزن را می‌دریدند و باز نفرت در دلم زنده می شد. سرانجام گوزنی دیگر یافتم و مدتی باز گوزن بودم اما اینبار گوزنی که می‌ترسید و این ترس مرا از گزند شکارچیان نجات می‌داد. دیگر هیچ چیز به خاطر من نبود؛ گیاهان برای من نمی روییدند، نسیم برای من نمی وزید و آب به خاطر من گوارا نبود. تمام غرورم با خوردن شدن استخوانهای آن گوزن نگون بخت در هم شکسته

بود. دریافتم که حیوانات زندگی سراسر ترس و غذایی دارند. دریافتم که اگر اختیاری در متولد شدنشان داشتند شاید هیچ حیوانی حاضر به تولد نمی شد. و بعدها فهمیدم گیاهان نیز و سنگها نیز و در واقع هر موجود دیگری شاید حاضر به وجود آمدن نمی شد، اگر اختیاری در وجود داشتند. باری، با گوزن تا پیری زندگی کردم و در صحرگاه یک روز گرم تابستان تن بی جان او را رها کردم و خشنود از آنکه گوزنی را به مرگ طبیعی رسانیدم مدتی باز مجرد و تنها ماندم.

بسیار سعی کردم حیوانات دیگری را هم به پیری برسانم اما دیگر هیچگاه موفق نشدم پیر شدن میزبانم را ببینم، یا شکار می شدند یا به دلیلی از وجودش بیرون می آمدم. دیگر در جدال با وجود حیوانی که میزبان من بود خسته شده بودم. جدال با غریزه حیوان که گهگاهی جان او را نجات میداد و گاهی نیز در مقابل غریزه حیوانی دیگر محکوم به شکست می شد، کم کم مرا قانع کرد دست از این کشمکش بردارم دیگر تمام وجودم را با غریزه حیوان یکی می کردم و هیچ دخالتی در غریزه و حرکات او نمی کردم تا جایی که بلافاصله پس از رخنه در وجود حیوان تمام غریزه و تجربه او در من رخنه می کرد گویی که از ابتدا او بوده ام.

مدتی که در وجود یک گراز زندگی کردم، روزی در میان گل و لای حاصل از رفت و آمد گرازها موجودی عجیب دیدم. بی درنگ در وجودش لانه کردم. کرمی سرخ رنگ و لزج که در میان گل و لای پیچ و تاب میخورد و از اینکه زیر پای گرازها له نشده بودم خوشحال بودم.

با تاریکی و سرمای شب در خاک فرو می رفتم و زمین را حفر می کردم. باورم نمی شد خوردن خاک آنقدر لذت بخش باشد، اما بود. روزهایی که باران می بارید و

زمین سست می شد از سوراخ بیرون می آمدم و در سطح زمین خود را کش می دادم. زندگی در وجود کرم خاکی هم ساده بود و هم آرام. همه جا غذایم فراهم بود و برای رهایی از سرما کافی بود زمین را بیشتر حفر می کردم. از آن مهمتر آنکه گرگها با کرمها کاری نداشتند. مدتی کرم بودم. اما از کرم بودن نیز خسته شدم. نصف روزی هم سوسک شدم اما آن را هم نپسندیدم. زندگی در بدن مورچه نیز سخت بود. تا آنکه روزی در بدن یک ملخ جا خوش کردم. فصل بهار در وجود ملخ لذت خاصی داشت بخصوص آنکه می توانستم پرواز کنم. لذت پرواز در وجود ملخ مرا به پرنده بودن تشویق می کرد و در نهایت خود را به منقار پرنده ای سپردم.

همیشه از خوردن ملخ لذت می بردم. لقمه ای بزرگ و درخور بود. و تنها با خوردن دو یا سه ملخ کاملاً سیر می شدم. پرواز در وجود گنجشک چقدر زیبا بود. هوس پرواز باعث می شد بیشتر طول روز در کوهستان پرواز کنم. اما تنها چند روز در وجود گنجشک دوام آوردم و در نهایت طعمه یک قرقی شدم. شاید برای انتقام از قرقی بود که وارد وجودش شدم. تنم می لرزید گنجشک در زیر پاهایم بر روی شاخه درخت جان می داد و من حس عجیبی داشتم.

پرواز اما در وجود قرقی طوری دیگر بود. سرعتم بیشتر از گنجشکها بود و بیشتر می توانستم اوج بگیرم. از آن مهم تر من یک شکارچی بودم.

دیگر از ریختن خون دیگر حیوانات واهمه نداشتم. موشها و گنجشکها از من فرار می کردند و این خود، حس قدرت به من می داد. در خیال خود بلندتر از هر پرنده ای می توانستم در فضای بی نهایت آسمان کوه پرواز کنم. اما یک روز او را دیدم. چه با شکوه و بزرگ بود. از بلندای کوهستان به پرواز درآمد و ناگهان بر سر

خرگوشی فرود آمد. حسرت قدرت او مرا از خود بی خود کرد. دیگر بلندپروازترین پرنده من نبودم. بزرگترین طعمه من یک موش بود در حالی که او از شکار خرگوش نیز راضی نبود.

تن قرقی را رها کردم و به سمت عقاب رفتم. در وجود او احساس قدرت عجیبی داشتم. تا جایی به پرواز در می آمدم که تمام جنگل و کوهستان را می توانستم ببینم. آنقدر در آسمان می رفتم که حتی آنطرف جنگل نیز برایم آشکار می شد. روزها بر نوک صخره ای در روی قله کوه می نشستم و دنیا را نظاره گر بودم. بسیار با شکوه و بلند، پرواز می کردم. هیچ کسی را یارای درافتادن با من نبود. و این حس قدرت باعث شد تا صدها سال در وجود عقابهای گوناگون زندگی کنم. با آمدن زمستان به سمت جنوب می رفتم و سال دیگر باز می گشتم.

در راه از کوهستانها و جنگلها و بیابانها عبور می کردم. در همین بیابانها بود که با آن حیوان مخوف آشنا شدم. زمانی که برای شکار یک خرگوش بر روی او شیرجه می زدم ناگهان تمام دشت به لرزه در آمد و همه حیوانات شروع به فرار کردند. یک حیوان شکارچی با هیبتی عجیب باعث این رعب و وحشت همگانی بود. گورخرها در گله ای بزرگ به سمتی می دویدند و تنها یک شکارچی دنبالشان بود. او بر پشت گورخر جهید و او را نقش بر زمین کرد. دو حیوان دیگر نیز نزدیک شدند و گورخر نگون بخت در آنی تکه پاره شد. گرسنگی زیاد و دیدن آن حیوانات در هنگام خوردن لاشه گورخر باعث شد دیگر تاب نیاورم پس عقاب را رها کردم. تکه بزرگی از گورخر را به دندان گرفته و کمی آنطرف تر مشغول خوردن شدم. هنوز هم گوشتش گرم بود. بودن در تن آن حیوان با دندانهایی تیز که از لبه

دهانش بیرون زده و تا زیر پوزه اش پایین آمده بود تجربه جالبی بود. تقریباً همه حیوانات از من هراس داشتند و این باعث می شد احساس غرور کنم. شکارچی بودن اما یک خوبی دیگر نیز داشت و آن هم داشتن دندانهایی که به راحتی گوشت را می درید و برخلاف منقار عقاب هیچ مشکلی در شکستن استخوان نداشت.

از حیوانی به حیوان دیگر می رفتم و گاهی به همراه آنها مصافت های بسیاری را می پیمودم. دیگر همچون اوایل رغبتی برای عوض کردن میزبانم نداشتم و گاه در میان یک گونه هزاران سال زیست می کردم، و حتی پیش می آمد که به همراه گونه ای از یک حیوان به انقراض کامل می رسیدم و یا همراه آنان در طول سالیان دراز شاهد تغییرات بسیار در جسه و اندامشان بودم. گاه به همراه گونه ای از حیوانات مهاجر به سرزمینهای جدید می رفتم و گاهی نیز تا هزاران سال در صحرایی با یک گونه زندگی را سپری می کردم.

مدتها گذشت و من خود را در وجود یک خرس عظیم الجثه و در میان جنگلی انبوه یافتم. در وجود خرس زندگی راحتی داشتم تا اینکه آنروز آن حیوان را دیدم. او ظاهری متفاوت با دیگر حیوانات داشت در راه رفتن بر روی چهار پایش زیاد اصرار نداشت و گاهی بر پاهای عقبی به راحتی بلند می شد و با دستههایی بلند و کشیده خود به راحت غذایش را گرفته و میخورد. درنگ نکردم بدنش را در ربودم؛

اکنون میمون بودم و چقدر هیجان انگیز. بدن بسیار منعطف او و مهارت بالا در به دست آوردن غذا و بالا رفتن از درختان مرا به وجد آورده بود. در وجود آن میمون سالیانی را گذرانیده و برای تجربه دیگر انواع میمونها او را رها کردم. در

تن یک میمون که جسه ای به نسبت بزرگتر از اولی داشت و بیشتر روی زمین بود تا روی درختان رخنه، و مدتی در وجود او زندگی کردم. به نظر میرسید او مهارتهای بیشتری نسبت به میمون اول داشت، بخصوص در به دست آوردن غذا. او هم همچون دیگر میمونها برای خوردن نارگیل آن را بر روی سنگی میکوبید تا شکسته شده و بتواند محتویات داخل آن را بخورد، اما آن روز هرچقدر نارگیل را بر روی تخته سنگ می کوبید موفق به شکستن آن نشد و در آخر آن را رها کرده و برای به دست آوردن نارگیلی دیگر اطراف درخت بلند نارگیل را کاوش می کرد. اما نارگیلی آنجا نبود. پس دوباره سراغ نارگیل خود آمد. تصمیم گرفتم به او در شکستن نارگیل کمک کنم، پس او را در اختیار گرفتم. سنگی برداشته و روی نارگیل چند ضربه زدم که باعث شکستن آن شد و این تجربه باعث شد از آن پس به جای کوبیدن نارگیل روی سنگ، سنگ را بر نارگیل بکوبد. مدت ها گذشت و من متوجه شدم چند میمون دیگر از هموعان او هم حرکت او را تقلید می کنند به طوری که پس از سالها و بلکه قرنهای که در میان این گونه زندگی می کردم این نحوه شکستن نارگیل و یا هر میوه دیگری جزئی از خصوصیات آنها شده و حتی برای کارهای دیگر نیز سنگ به دست می گرفتند.

برای تجربه گوریلی تنومند میمون را رها و در گوریل نفوذ کردم. زندگی در بدن گوریل هم به نوبه خود جالب بود. گوریل برای شکستن نارگیل چندان مشکلی نداشت و به راحتی با کوبیدن آن بر روی سنگ و تنها با یک یا دو ضربه نارگیل را می شکست. باز هم میمونی جدید یافتم و در او نفوذ کردم. میمون اما همانروز شکار یک حیوان دیگر شد. به همراه شکارچی وارد جنگلهایی با درختان کمتر شدم. روزی در هنگام گذر گله فیلهها مجذوب هیبت آنها شدم.

سالیان درازی نیز در وجود فیلهای ماموت زندگی کردم. زندگی در وجود ماموت نیز به نوبه خود جالب بود. روزی در میان گله فیلهای پیرترین فیل در هنگام غروب جان داد و من یک ماده فیل نسبتاً جوان بودم. مدتی از مرگ فیل می گذشت که باز هم آن حیوان بد بو آمد، هیبتی عجیب داشت. با آنکه در وجود فیل بسیار قدرتمند بودم و از هیچ حیوانی هراس نداشتم یا حداقل جسه من باعث می شد کمتر حیوان درنده ای طمع خوردن مرا کند، اما هیبت این حیوان گاهی مرا به هراس می انداخت، و بوی مردار که همیشه او را احاطه کرده بود. برای آنی تصمیمم را گرفتم، باید او می شدم پس تن فیل جوان را رها و در وجود او رخنه کردم.

بوی لاشه فیل تمام دشت را پرکرده بود چند لاشخور در ارتفاع بلند دشت می چرخیدند. اما هنوز پیکر فیل مرده برای آنها نبود، من، باید پوست ضخیم او را میشکافتم. اما آن فیل جوان مزاحم بود. فیلهای حیواناتی عجیبی هستند آنها بر پیکر مردگان شان سوگواری می کنند و این مرا چند روزی گرسنه نگاه داشت.

امروز دیگر وقتش است. سرانجام فیلهای بدن مرده و در حال فساد فیل پیر را رها کردند، پوستش گرچه ضخیم بود اما گوشتش بسیار لذیذ، کفتار بودن چقدر خوب بود.

روزها می گذشت و من کفتار بودم. لاشه فیل بعد از چند روز تمام شد. با وجود آن همه کفتار و سگ و لاشخور، لاشه عظیم الجثه ترین حیوان دشت هم برای خوردن کوچک بود. چندین سال را در میان صحرا در بدن چندین کفتار گرسنه زجر کشیدم و دیدم که کفتار بودن هم خوب نیست. از طرفی خوردن لاشه

حیوانات در حال فساد از شکار کردن راحت تر بود. این اواخر دیگر عادت کرده بودم در میان یک گونه از حیوانات سالها زندگی کنم حتی اگر سخت باشد، چرا که پس از مدتی به شیوه زندگی آنها عادت کرده و تاحدودی راحت بودم، بعلاوه رغبت من برای تجربه حیوانات جدید کمتر شده بود. اما زندگی در وجود کفتارها آنقدر سخت بود که نتوانستم بیش از صد سال دوام بیاورم.

زندگی در بدن لاشخور اما جور دیگری بود. کرکس بودن لذت دوباره پرواز را در من زنده کرده بود. در بدن کرکس آنقدر بالا می‌رفتم که تمام دشت را می‌دیدم. بوی مردار از دور دستها مرا به خود جذب می‌کرد و حتی گاهی بوی حیوانی را حس می‌کردم که در حال مرگ بود. بوی حیوان در حال مرگ بویی عجیب، و برای من کرکس دوست داشتنی بود. در وجود کرکسهای مختلف صدها سال به سر بردم و به همراه آخرین کرکس تا غرب پرواز کردم جایی که دشت تمام می‌شد و زمین و آسمان یکرنگ و یکدست شده بود. لاشه یک حیوان از بلندای آسمان دشت منتهی به اقیانوس دیدم. مدتی بر بالای لاشه چرخیدم تا اطمینان یابم که مزاحمی نیست.

خر تازه مرده بود. دریدن پوست خر تازه مرده سخت بود اما سرانجام موفق شدم. بجز چند پرنده کوچک هیچ مزاحم دیگری نبود، پس به آرامی و با لذت تمام تا حدی بیشتر از سیر شدن از گوشت مردار خوردم. تا تمام شدن بدن مردار چند روزی گذشت و من همچنان تنها کرکس خوشبخت سفره ساحل بودم. اما روزی لاکپستی توجه مرا به خود جلب کرد. لاکپشت در ساحل جایی کمی دورتر از استخوانهای مانده از مردار زمین را حفر می‌کرد. به دقت او را زیر نظر گرفتم.

لاکپشت آخرین تخم خود را هم در چاله انداخت و روی آنها را با ماسه ساحل پوشانید، و من همچنان کرکس بودم. مردد بودم که آیا باز هم لاکپشت باشم؟ سالها پیش برای مدتی طولانی در کوهستان تن یک لاکپشت را مسخر خود کرده بودم لاکپشتی که هم از لحاظ جثه و هم شکل و رنگ تفاوت بسیاری با این لاکپشت داشت. لاک او بلند تر و تنی ضخمت تر داشت. پاهایی با پنجه هایی که می توانست به راحتی از کوه بالا برود هرچند بسیار آرام، اما این لاکپشت ظاهری متفاوت داشت. در زندگی لاکپشتی قبل چند صد سال به همراه چندین لاکپشت در کوهستان زندگی کردم، هرچند زندگی آرام و سراسر امنیت لاکپشت خوشآیند بود اما سرعت و حرکات تیز مارمولکی مرا جذب خود کرد و در یک ظهر گرم تابستانی مارمولک شدم. اما اکنون با دیدن این لاکپشت دریایی باز هم هوس لاکپشت بودن به سرم زد، کرکس را رها و لاکپشت شدم. در میان ساحل دریا و در عمق کم آب به راحتی در آب غوطه ور می شدم و این آغاز سفر طولانی من به دنیای اقیانوس بود. چند سالی در تن لاکپشت در دل دریا زندگی می کردم اما هوس رفتن به عمق دریا باعث شد لاکپشت را رها و ماهی شوم.

با ماهیان گوناگون، تا اعماق سرد و سکوت تاریک اقیانوس پیش رفتم. با والها و نهنگها تا آنسوی اقیانوس بیکران را شنا کردم و حتی گیاهان دریا و مرجانها را نیز تجربه کردم. مرجانها زندگی جالبی داشتند، آنها برخلاف سیر زندگی من که از سنگ شروع و به گیاه و سپس جاندار رسیده بودم، ابتدا جاندار بودند و در آخر عمر سنگ می شدند. ابتدای شروع مرجان بودنم با یک مرجان بسیار کوچک بود و این تجربه سنگ شدن آنقدر برایم جالب بود که برای قرنهای بسیار مرجان بودم،

طوری که هنگام رها کردن مرجان توده ای عظیم را از خود برجای گذاشتم که در زیر دریا مامن ماهیان بسیار بود.

مدتی در وجود یک کوسه زندگی کردم. حس شکارچی بودن در میان جانوران دریایی همان حسی را داشت که وقتی در خشکی شکارچی بودم. در وجود انواع کوسه ها هم سالیان درازی را به سر بردم. بعد از کوسه برای مدت زیادی عروس دریایی بودم و اینگونه بود که تا چند میلیون سال در میان دریا زندگی کردم.

روزی که یک ماهی بودم و در گرمای دل انگیز آفتاب در سطح آب شنا می کردم، صید یک مرغ دریایی شدم. منقار بلند مرغ دریایی بر تنم فشاری بی امان می آورد و دردی عمیق وجودم را فرا گرفته بود. اما برای همان چند لحظه که از سطح دریا فاصله گرفتم دیگر دل از قلب اقیانوس کندم و در پهنه آسمان مرغ دریایی شدم.

خوردن گوشت آن ماهی که تا چند لحظه پیش میزبانم بود در قامت آن پرنده چقدر لذت بخش بود. باز به خشکی آمده بودم باز هم پرنده بودم و باز هم پرواز. پس از چندین سال زندگی در وجود آن مرغ در تن یک شاهین که بر شاخه درختی در ساحل نشسته بود جا خوش کردم. باز هم به زندگی در کوهستان بازگشته بودم. شاهین را مدتی همراهی کردم. سپس در وجود یک مار که قرار بود طعمه شاهین شود جاخوش کردم.

تنها یک لحظه کوتاه بین مرگ و زندگی مار فاصله بود، اگر در شکاف صخره نمی رفت، طعمه شاهین می شد. در زیر شکاف صخره بود که تن مار را در ربودم. توله ماری با قدی نسبتا کوتاه و باریک اما بسیار سریع، که چند لحظه پیش از

خوردن ملخی تا حدی گرسنگیش برطرف شده بود. مار بودن هم حس خوبی داشت. تنی خاکستری و براق با دمی باریک داشتم که به راحتی می توانستم در هر شکاف و سوراخی رفته و انواع حشرات را برای رفع گرسنگی بخورم. این جسم برای من آشنا بود، درست یادم نیست چه زمانی بود فقط میدانم قبل از آنکه به دریا بروم، زندگی در وجود یک مار افعی را تجربه کرده بودم. اما این مار قدری با آنچه تن مار افعی بود تفاوت داشت. خیلی سریعتر بود و دندان نیش نداشت. به همراه مارها نیز سالیان درازی زندگی را سپری کردم و سپس وارد پیکر سنجاب شدم.

در میان کنده درختی نیمه خشکیده لانه ای داشتم و زندگی بسیار خوبی را می گذرانیدم. زندگی در وجود سنجاب را پس از چند روز ترک کرده و خرگوشی با رنگ قهوه ای کمرنگ که زیر شکمش سفید بود میزبان بعدی من شد. اما در تن خرگوش تنها یک روز دوام آورده و طعمه عقاب گشتم. در تن عقاب رخنه کردم. تن عقاب هم حسی آشنا داشت. با وجود آنکه میلیون ها سال از آخرین باری که این پرنده را تجربه کرده بودم می گذشت اما باز هم تمام حالات او برایم آشنا بود.

در وجود عقاب در میان صحراها و کوهستانها پرواز می کردم. شهرهایی که انسانها ساخته بودند با آن همه هیاهو و بوی گند بدترین مناظر در نگاه من بود. انسانها، موجوداتی که قبلا نبودند قبل از آنکه به دریا بروم، اما اکنون در همه جا حضور داشتند. تمام انسانها متعفن و نفرت انگیز نبودند، گاهی نیز چیزهای جالبی از آنها می دیدم. در مسیر خود به سوی شمال در میان یک دره مردمی بودند که برایم گوشت می آوردند. مردمی که با دیگرانی که از بالا دیده بودم تفاوت داشتند. بدنی

نیمه عریان و ظاهری ساده با پوستی آفتاب سوخته داشتند، هر چند که هیچگاه به آنها نزدیک نمی شدم اما از آن فاصله و از روی کوه به راحتی آنان را می دیدم. شاید در نظر آنها من مقدس بودم چرا که در برابرم به سجده افتاده و چیزهایی نامفهوم زمزمه می کردند اما آنچه برای من اهمیت داشت آن غذایی بود که بی هیچ زحمتی نصیبم می شد. معمولاً چند روزی در دره آنها می ماندم. سالیان درازی عقاب بودم، یادم نیست چند عقاب را تجربه کردم شاید بیش از صد عقاب، هر بار به دلیلی مجبور بودم میزبانم را رها و در پیکر عقاب دیگری نفوذ کنم. اما بنا به دلیلی نامشخص از عقاب بودن بسیار راضی بودم. طی قرن‌ها عقاب بودن و در مسیر مهاجرت‌های عقابیم، شاهد تحولات شگرفی در زندگی انسانها بودم. شهرهایی که روز به روز گسترده تر و شلوغ تر می شدند و ساختمانهایی که روز به روز بر ارتفاعشان افزوده می شد و هم چنین جاده هایی که می ساختند و آن ماشینهایی که با سرعت بسیار و صدایی گوشخراش در این جاده ها تردد می کردند. اکنون دیگر کمتر جایی بود که انسانها نباشند؛ هر کجا که می رفتم یا خودشان بودند یا آثارشان. چند باری به دست یکی از همین انسانها، میزبانم گرفتار شد و من مجبور به ترک او شدم. حتی یک بار هم به دست انسانی کشته شدم. گاهی نیز برای پیدا کردن شکار یا غذایی به نزدیکی خانه هایشان رفتم. حتی یکبار یک بره را از گله گوسفندان‌شان ربودم، شکار بسیار راحتی بود اما دیگر هیچگاه موفق نشدم دوباره از حیوانات اهلی انسانها شکاری کنم.

در آخرین مسافرت‌م به جنوب و در هنگام بازگشت در کنار یک شهر بزرگ برای شکار یک موش فاضلاب بر تپه‌ای بلند از زباله فرود آمدم. موش را نتوانستم شکار کنم. بسیار گرسنه بودم و می‌بایست حتماً آن موش را شکار می کردم. اما موش

در میان زباله‌ها ناپدید شد. باله‌ایم را گشودم تا باز پرواز کنم که موشی دیگر دیدم. به سویش شیرجه زدم اما باز هم موفق نشدم. موش در سوراخی خزید و ناپدید شد.

گرسنگی امنم را بریده بود اما سرانجام موفق شدم موشی شکار کنم. کوچک بود اما می توانستم با خوردن آن اندکی قوایم را باز یابم. جست و خیز موشهای سیاه رنگ حس کنجکاویم را برانگیخت. تصمیم گرفتم عقاب را رها کنم.

در میان انبوه زباله تکه‌ای نان یافتم که به نظرم تازه می‌آمد. اما آن عقاب مزاحم بود. همین چند لحظه پیش بود که موشی را خورد. موشی دیگر که زیر تخته پاره ای پنهان شده بود تکه نان را دیده بود، از زیر تخته پاره بیرون جهید و به سمت نان دوید اما عقاب بر سرش فرود آمد و او را گرفت. این دومین موشی که بود که گرفتار آن پرنده می شد. فرصت مناسبی بود. هنوز عقاب از زمین برنخاسته بود که تکه نان را قاپیدم و به سمت سوراخ فرار کردم. دو موش دیگر به سمت من هجوم آوردند. بیشتر در عمق سوراخ پیش رفتم تا جایی که دیگر نتوانستند دنبالم بیایند و رهایم کردند.

آن سوراخ به فاضلاب شهر منتهی می شد پس وارد فاضلاب شدم. بخاری گرم مخلوط با بوی فاضلاب به تنم می‌خورد که مرا گرم می کرد و حس خوبی به من می‌داد. صدای شرشر فاضلاب که از لوله‌ی کوچکی پایین می‌آمد در تونل فاضلاب می‌پیچید. در طول تونل پیش رفتم تا به دریچه‌ای رسیدم. نور از لای درب فلزی زنگ زده و قطور دریچه به داخل می‌تابید، اما راه خروجی نداشت. پس باز هم جلوتر رفتم.

از لانه‌ام دور شده بودم اما کنجکاو بودم داخل این تونل تاریک و نمناک را ببینم. شاید تا قبل از آنکه من وارد وجودش شوم هیچگاه اینقدر از لانه‌اش دور نشده بود. مدتی دیگر هم در تونل پیش رفتم. باز هم دریچه‌ای دیگر یافتم. نور ضعیفی به داخل می‌تابید از دیوار بالا رفتم. کنار دریچه مقداری باز بود و من توانستم خود را بیرون بکشم. کمی بالاتر سطل زباله بزرگی وجود داشت که اطرافش پر از زباله بود و چند موش دیگر هم در کنارش زباله‌ها را زیر و رو می‌کردند.

از کنارشان گذشتم و وارد کوچه‌ای شدم. انتهای کوچه باز هم خیابانی شلوغ بود. وارد خیابان که شدم کسی چیزی به سمت من پرتاب کرد. یک انسان. تا قبل از این غریزه انسان گریز حیوانات حتی فکر نزدیک شدن به انسان را هم برایم هراسناک می‌کرد. اما اکنون در وجود یک موش که زندگیش وابسته به انسانها بود کمتر از آنها هراس داشتم. شاید هم این موش که در او لانه کرده بودم دیگر به انسانها عادت کرده بود. آری اینبار آنها را از نزدیک می‌دیدم و بدتر آنکه یکی از آنها با سماجت تمام به دنبالم می‌دوید و لنگه کفشش را به سویم نشانه می‌رفت.

اولین سوراخی را که یافتم داخلش پریدم. آن مرد چیزهایی گفت و دور شد و من مدتی داخل سوراخ ماندم. کم کم خیابان از آن همه خودروهای کوچک و بزرگ خلوت، و تردد انسانها نیز کمتر شد. از سوراخ بیرون آمدم درست روبروی من در آن طرف خیابان مردی از یک درب شیشه‌ای بیرون آمد و درحالی که دماغش را گرفته بود زباله‌هایش را داخل سطل زباله‌ای بزرگ خالی کرد. اندکی بعد بویی خوش از درون سطل زباله بلند شد. با احتیاط از خیابان رد شدم و به سمت سطل دویدم.

ارتفاع سطل بلندتر از آن بود که بتوانم خود را از سطح صاف و فلزی آن بالا بکشم. کنار سطل اما تکه‌ای نان به همراه یک تکه سوسیس قهوه‌ای رنگ افتاده بود. با ولع سوسیس را جویدم لقمه خوبی بود. چند موش دیگر هم پیدایشان شد اما من دیگر سیر شده بودم و جای نگرانی نبود. از آنجا دور شدم و به سمت انتهای تاریک یک کوچه باریک رفتم. صدای پارس یک سگ از انتهای کوچه می‌آمد که مرا برای رفتن به آنجا مردد می‌ساخت.

در نهایت اما به آرامی در حالی که هر چند قدم یک بار بر پاهایم بلند می‌شدم و پوزهام را بالا می‌گرفتم تا بوی سگ را بهتر حس کنم، تا نزدیک او رفتم. سگ ولگرد سیاه و کوچکی بود شاید به اندازه یک گربه. مرتب واق واق می‌کرد و حتی لحظه‌ای هم آرام نمی‌شد. قلاده‌ای به همراه طنابی بلند بر گردنش بود. تمام وجود سگ پر از آشغال و کثافت بود. چیزی از بالا به سمت سگ پرت شد و کنارش به زمین خورد. صدای ناسزا گفتن زنی که آن جسم را پرت کرده بود بسیار بلندتر از صدای سگ بود. سگ زوزه‌ای کشید و چند قدمی دور شد. و ساکت ماند. بسیار کنجکاو بودم که آن سگ چرا آنجا و در آن هنگام از شب اینقدر پارس می‌کرد.

بوی او را حس می‌کردم. اطمینان داشتم در یکی از همین خانه‌ها زندگی می‌کند. سرم را روی دستهایم گذاشتم و به روبرویم با اندوه تمام خیره شدم. این موش اینجا چه می‌خواهد. سرم را بلند کردم و موش با سرعت پا به فرار گذاشت. به شدت خسته و گرسنه بودم. تمام طول مسیر را از آن محله‌ای که صاحبم در آن زندگی می‌کرد تا اینجا را دویده بودم. تمام طول این سه روز را بو می‌کشیدم

تا توانستم خانه جدید او را بیابم. برای خوردن غذا مجبور شدم چند بار وارد سطل‌های زباله شوم. بدنم بوی تعفن گرفته بود.

در روشنایی صبح به سمت سطل زباله سر کوچه رفتم. سطل درست روبروی یک اغذیه فروشی بود که بوی غذاهایی از آن بیرون می‌آمد که صاحبم گاهی می‌خورد و تکه‌ای هم به من می‌داد. به زحمت وارد سطل شدم و چند تکه از آن غذاها یافتم تکه‌های سوسیس و کالباس. مشغول خوردن بودم که ضربه‌ای به پشتم فرود آمد و بلافاصله از سطل بیرون پریدم. مردی با دسته جارو چند قدمی دنبالم دوید و چند ناسزا گفت.

از آنجا دور شدم و به آن سمت خیابان رفتم. یک سگ دیگر با جسه‌ای بزرگتر از من آنطرف کنار دیواری زیر نور آفتاب صبح لم داده بود. با دیدن من زوزه کوتاهی کشید اما به او توجهی نکردم. برای یک لحظه بویی آشنا به مشامم رسید بوی صاحبم بود که با غلظتی بیشتر از همیشه در مشامم حس می‌شد. بی اختیار پارس کردم و به سمت منشا بو برگشتم یکی از آن خودروهای بزرگ با سرعت از کنارم رد شد و منشا بو را با خود برد.

دنبال اتوبوس دویدم اما نتوانستم به او برسم. آنقدر خسته بودم که حتی نای پارس کردن هم نداشتم. ناراحت و غمگین، تنها و سرگردان در خیابان به راه افتادم. مدتی راه پیمودم اما بی فایده بود بوی صاحبم در میان انبوه بوهای دیگر محو می‌شد به طوری که دیگر ردیابی آن غیر ممکن شد. غم و ناراحتی سگ را تاب نیاوردم و از وجودش بیرون آمدم. مدتی باز هم سرگردان در فضای بین زمین و آسمان دودآلود شهر معلق بودم.

نمی توانستم رفتار انسانها را درک کنم. سالیان دراز در وجود گیاهان و درختان و انواع حیوانات و حشرات زندگی کرده بودم. رفتار تک تک آنها برایم قابل فهم بود بخصوص هنگامی که مانند آن روز خودم بودم و در وجود حیوان و گیاهی نبودم. در این حالت هرچند حس خوبی نیست اما میتوانم به زندگی‌های گذشته‌ام بیانیدیشم بی آنکه تحت تاثیر وجودی کسی باشم. شاید همین فکر کردن به هزاران موجودی که وجودشان را زندگی کرده‌ام تحمل این وضع را برای من سخت می کند و باز وسوسه تن حیوانی دیگر می‌کنم. گاهی با خود می‌اندیشم که ای کاش هیچگاه در وجود آن سنگ نمی‌رفتم. همان سنگ بود که مرا با زندگی علف زیر پایش آشنا کرد و این آغاز تمام زندگی‌های من بود. برای قرن‌ها ماندن درون یک سنگ بی‌جان، نمی توانم هیچ توجیهی بیابم. یادم هست آنگاه که سنگ بودم توجیهی داشتم اما نمی‌دانم چه بود، شاید اگر روزی باز سنگ شدم آن دلیل را بار دیگر به یاد بیاورم. شاید به آن دلیل بود که آنگاه که سنگ بودم این حیوانات نبودند اما حیوانات غول پیکری که هیچ شباهتی به این حیوانات نداشتند را بسیار می دیدم، هرچند هیچگاه نخواستم یکی از آنها باشم. اما رفته رفته آنها آنجا را ترک کردند و جای خود را به این حیوانات کوچکتر دادند و در تمام آن سالیان دراز من سنگ بودم.

هربار که از تن موجودی بیرون می‌آیم تمام این افکار را مرور می‌کنم و باز مثل همیشه افکارم پیروز هستند و من برای رهایی از افکارم به تن موجودی دیگر پناه می‌برم. چه بسیار گیاهان و حیواناتی را که از نابودی نجات داده‌ام و چه بسیار موجوداتی را که به دلایل مختلف به نیستی کشانده‌ام. و این زندگی من است و

هیچ راه فراری از آن نیست. من و طبیعت به نوعی همدیگر را درک و باور کرده بودیم. اما به راستی چرا ابتدا سنگ شدم؟ یادم نمی‌آید.

باز هم افکارم مرا به جنون می‌بردند و تحملشان سخت و سخت‌تر می‌شد. برای یک لحظه تصمیمی دیوانه وار گرفتم، چرا انسان نباشم؟ و شدم.

هوای سنگین و خفه آنجا و آن‌همه هیاهو اذیتم می‌کرد پس از آن جا بیرون زدم. صدای زوزه التماس وار سگی گرسنه به گوشم رسید اما مست تر از آن بودم که دنبال صدا بگردم. بدنم تماما خیس عرق بود و آن نسیم خنک شبانه چه لذتی داشت. دستهایم را بی‌اختیار باز کردم تا نسیم را بیشتر حس کنم اما تعادلم را از دست دادم و در کف پیاده رو نقش بر زمین شدم. چند نفری که اطراف آتشی جمع شده بودند با صدای بلند خندیدند. یکی از آنها به سراغم آمد و با نوک کفشهایش ضربه آرامی به پهلویم زد و گفت:

- لعنت به تو پیت. باز زیادی خوردی ؟

سپس دستم را گرفت و کمکم کرد تا بر پاهایم بایستم. با کمک او تا نزدیک آتش رفتم و کنار آتش به دیوار تکیه دادم و خوابم برد. صبح با صدای بوق بلند اتوموبیلی از خواب پریدم. هیچکس آنجا نبود حتی اثری از آن نیم بشکه آتش هم نبود. سایه دیوار تا روی زانوهایم بالا آمده بود. سرم به شدت درد می‌کرد و پشتم در تماس با سنگ فرش پیاده رو خشک شده بود. از جایم بلند شدم و بی هدف به راه افتادم. وسط خیابان رفتگرها در حال جمع کردن لاشه سگی سیاه و کوچک بودند که پخش زمین شده بود. خون سگ بیچاره دایره ای نامتقارن ایجاد کرده بود و رد

لاستیک خودرویی که او را له کرده بود به صورت متقاع تا چند متر از لاشه دور شده بود.

انسان بودن حس جالبی بود. دنیا در نظرم طوری دیگر بود بر روی پاهایم که راه می‌رفتم احساسی عجیب داشتم. چند قدمی که راه رفتم حس تعادل بر روی دو پا آنقدر جالب شد که بی اختیار لبخندی زدم. کسی از کنارم رد شد و به من خورد. مردی جوان با بدنی ورزیده و لباسهایی تنگ. مرد گفت:

- هی چته تازه راه رفتن یاد گرفتی چرا به پاهات نگاه می‌کنی مرد، جلوتو نگاه کن

و با لبخندی دور شد. به لباسهایم نگاهی انداختم. آنها نیز جالب بودند. به صورتم دست کشیدم موهای صورتم زبر بود و گونه هایم صاف و بی مو.

انسان بودن چه حس جالبی بود. همه چیز در نظرم منطقی و با معنی شده بود. برای هر کاری دلیلی داشتم، و بر عکس تمام طول قرن‌ها زندگیم در وجود گیاهان و حیوانات بیشتر کارهایم از روی عادت و غریزه نبود. کسی فریاد زد:

- پیت چه مرگت شده امروز چرا ماتت برده

به سمت صدا برگشتم. میزبانم او را می‌شناخت. سعی کردم شناخته های او را درک کنم، گفتم:

- چیزی نیست راب...

این صدای من بود این کلمات را من گفتم آری من یک انسان شده بودم. انسانی که سرش به شدت درد می کرد. برای اولین تجربه در وجود انسان خوابیدن در کنار خیابان و این درد کشنده اصلاً خوب نبود. از آن بدتر آنکه گرسنه هم بودم. به سمت کسی که مرا صدا زده بود رفتم و از روی عادت سلام گفتم.

- سلام راب

- سلام پیت چه مرگت شده چرا اینقد گیجی امروز

- چیزی نیست. سرم درد می‌کنه.

- عه...؟ راست می‌گی؟ خب احمق کمتر بخور. صبح دیدمت چطور مثل سگ کنار اون دیوار افتاده بودی.

- راب سرم درد می‌کنه چکار کنم.

راب مرا داخل مغازه خودش برد. روی یک چهارپایه که جلوی پیشخوان بود نشستم.

- اونجا نه برو پشت اون میز تا برات یه مسکن گیر بیارم.

پشت میز نشستم و راب لحظه‌ای بعد با یک قرص و یک لیوان آب برگشت. قرص را کف دستم انداخت و آب را روی میز گذاشت و خودش هم روبرویم نشست. با دقت به قرص نگاه کردم. راب دستش را در لیوان آب برد و چند قطره به صورتم پاشید و گفت:

- بخور مگه نگفتی سرت درد می‌کنه

قرص را خوردم و تمام آب لیوان را سر کشیدم. بعد رو به راب گفتم:

- راب گشمنه

- باشه می‌دونم الان برات یه همبرگر میارم. ولی بعدش برو

با خوردن همبرگر کمی حال‌م بهتر شد. راب که آنطرف پیشخوان بود گفت:

- پیت تورو خدا پاشو برو الان مشتریام میان

- باشه راب الان میرم. بابت قرص و ساندویچ هم ممنون.

راب با چهره‌ای متعجب و صدایی کشیده گفت:

- صبر کن ببینم تو الان چی گفتی؟

- چیزی نگفتم فقط تشکر کردم.

- پیت تو مگه تشکر کردن هم بلدی. همیشه که می‌لونی‌بندی بعدش بجز

یه آروغ چندش صدای دیگه‌ای ازت بیرون نمی‌اومد امروز این همه ادب

رو از کجا آوردی؟

- راب انسان بودن هم جالبه

- آره می‌دونم اما تو بعد پنجاه سال تازه فهمیدی باس انسان باشی؟

- ببین راب خیلی پیچیده‌س. من تا الان در وجود هزاران گیاه و حیوان

زندگی کردم. این اولین باره در وجود یک انسان زندگی می‌کنم البته یه

کم گیجم و تازه کم کم داره یادم میاد کی هستم.

راب برای چند لحظه با چهره‌ای مزحک و دهانی باز مات و مبهوت در چشمان

من خیره شده بود و بعد با خنده تمسخر آمیزی گفت:

- لعنتی تو فقط مست نکردی بگو ببینم چی زدی که اینقدر توهمت واقعیه.
البته هرچی بوده خیلی عالیه سعی کن همیشه بزنی از اون پیت دیروزی
خیلی بهتری.

- باور کن چیزی مصرف نکردم من الان با شخصیت پیت مخلوط شدم.

راب بلند شد و کنارم ایستاد و به آرامی گفت:

- ببین مخلوط! بلندشو برو بیرون وگرنه اینقد میزنمت تا بری تو وجود یه
سگ و تا آخر عمرت سگ باشی

- اتفاقا مدتی هم در وجود یک سگ زندگی کردم. بیچاره صاحبش موقع
اسباب کشی به خونه جدید اونو جا گذاشته بود. امروز صبح دیدم له شده
بود .

سرم را پایین انداختم ؛ یاد آوری جسد له شده آن سگ نگون بخت مرا به فکر
انداخت.

راب بازویم را گرفت و از مغازه بیرون انداخت و فریاد زد:

- اینقد ساندویچ مفتی بهت دادم خسته شدم. لعنت بهت پیت. اگه
پسرعموم نبودی می کشتمت می فهمی؟

از آنجا دور شدم و تا ظهر بی هدف در خیابانهای ویکو تگزاس قدم زدم. ظهر باز
هم نزد راب بازگشتم. پس از شنیدن ناسزاهای راب سرانجام قبول کرد به حرفهایم
گوش دهد. اما تنها چیزی که نصیبم شد یک ساندویچ دیگه بود. در واقع راب
تظاهر می کرد که دارد حرفهایم را گوش می دهد اما بعداز اتمام ساندویچ بی درنگ

در حالی که از عقاب بودنم برایش می‌گفتم مرا از مغازه بیرون انداخت. راب تمام مدت باور نکرده بود برای خوردن یک ساندویچ دیگر نیامده‌ام، بلکه آمده بودم تا با او حرف بزنم. راب اعتقاد داشت این یک روش جدید برای اخاذی از پسرعمویم است.

در حالی که همچنان بد و بیراه می‌گفت من درب مغازه ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. راب دستهایش را که گویی از برخورد با من کثیف شده بودند با پیشبند نه چندان تمیزش پاک کرد و گفت:

- اینجور بهم نگاه نکن، من روزی دوتا ساندویچ بهت میدم. خیلی وقته که دارم شکمتو سیر میکنم. دوتا ساندویچت سرجاشه و نمیخواد این بازی ها رو در بیاری فهمیدی پیت.
- بخدا راب به خاطر ساندویچ نیست فقط میخوام به حرفام گوش بدی.
- اگه باز از این اراجیف سرهم کنی دیگه از اون دوتا ساندویچ کوفتی هم خبری نیست.

این را گفت و بی‌آنکه منتظر جوابی از من باشد رفت داخل. از آن روز به بعد به هر کسی که می‌شناختمم برایش داستانم را تعریف می‌کردم و اما نتیجه این تلاشها تنها یک لقب تازه برایم بود. تا پیش از این مرا پیت مفتخور می‌نامیدند اما از آن پس به پیت دیوانه معروف شدم. روزی به کلیسا رفتم و در آنجا برای بیل، کشیش آن کلیسا هم داستانم را گفتم. پدر بیل اما برخلاف دیگران به حرفهایم گوش داد و باور کرد. این را خودش گفت.

خوشحال و مسرور از اینکه سرانجام کسی حرفهایم را باور کرده بود هر روز نزد او می‌رفتم و هر بار یکی از زندگی‌هایم را برایش بازگو می‌کردم، و البته او هم با تبسمی گوش می‌داد. اما کسی دیگر هم بود که حرفهایم را می‌شنید و او خود واقعی پیت بود. من در وجود پیت خاطرات گذشته او را به یاد می‌آوردم و او نیز خاطرات مرا و این درآمیختگی گاهی به نزاعی می‌انجامید نزاعی میان من و پیت که میخواست به میخانه برود و من نمی‌گذاشتم. در خاطرات و گذشته او می‌دیدم که هر شب را در میخانه به سر می‌برد و آنقدر مست می‌شد که توان راه رفتن را هم نداشت. می‌دیدم که دیگران پول الکل او را می‌دادند و در عوض باعث خنده و شادی مستانه آنها می‌شد. و من از این وضع راضی نبودم بخصوص آنکه پس از تمسخر دیگران سردرد و تهوع بعداز مستی را نیز باید تحمل می‌کردم.

مدتها بود به میخانه نمی‌رفتم و حتی روزی با اصرار درب مغازه راب را تمیز کردم و آشغالهایش را درون سطل زباله انداختم، از آن روز به بعد این کار من بود. و راب هم راضی بود. بعداز مدتی تقریباً در بیشتر کارها به او کمک می‌کردم. به این ترتیب چهارماه در وجود پیت زندگی کردم. این اواخر شب هنگام که درب مغازه را جارو می‌زدم زنی را می‌دیدم که با وقار تمام از جلوی مغازه عبور می‌کرد. مدتی او را زیر نظر داشتم و شیفته او شده بودم.

یک شب تصمیم گرفتم با او صحبت کنم. درب مغازه را زودتر از همیشه تمیز کردم و منتظرش ماندم. سر چهار راه از اتوبوس پیاده شد و به راه افتاد. به نظر سی و پنج یا چهل سالی داشت. نمی‌دانم چرا اطمینان داشتم تنها است و ازدواج

نکرده است. داشتم خودم را آماده رویارویی با او می کردم که راب دستم را کشید و داخل برد.

- هی پیت چه مرگت شده؟ فکر کردم آدم شدی. حتی فکرشم نکن. این زن شوهر داره میفهمی شوهرش هم آدم حسابیه. دردسر برامون درست نکن خب؟ فراموشش کن.

اما من نمی توانستم او را فراموش کنم. از طرفی هم حرفهای راب منطقی بود. پس تصمیمم را گرفتم. تن پیت را رها کردم و درست در لحظه‌ای که آن زن از جلوی مغازه رد شد در وجودش حلول کردم.

برخورد من با افکار و باطن آن زن بسیار غریب بود. گویی انتظارم را می کشید. برخلاف پیت که به راحتی مرا قبول کرد، وجود این زن از همان ابتدا مرا پس می زد. نتوانستم اختیارش را کامل در دست بگیرم. چند قدمی که از مغازه راب دور شدیم زن ایستاد. وجودم را حس کرده بود. به یک نقطه خیره ماند و کیفش از دستش افتاد.

خیابان خلوت بود. صدای بسته شدن مغازه‌ای از پشت سر آمد. صدای راب را می شنیدم که با صدای بلند با پیت حرف می زد. آنها متوجه حضور آن زن نشدند. همه جا ساکت شد. زن دستهای لرزانش را به صورتش کشید و به آرامی گفت:

- خدایا چی به سرم داره میاد؟

منی توانستم با وجود زن یکی شوم. پس او را رها کردم. زن نفس عمیقی کشید، کیفش را از زمین برداشت و به راه افتاد. من هم به دنبالش رفتم. در تنهایی خود

حسی که در وجود پیت به آن زن داشتم دیگر نبود و تنها حس کنجکاوی بود که مرا دنبال او می‌کشانید. زن داخل کوچه‌ای رفت و وارد ساختمانی بلند شد. بسیار برایم عجیب بود که چرا نتوانستم با او یکی شوم.

همزمان که زن وارد ساختمان شد مردی مسن از ساختمان خارج گردید. تردید نکردم و در وجودش فرو رفتم. پیرمرد نیز همچون آن زن در مقابل تسخیر وجودش توسط من مقاومت می‌کرد. پیرمرد به آرامی در کنار پیاده رو بر زمین نشست و به نقطه‌ای خیره ماند و جدالی میان من و افکار و خاطرات او در گرفت. در نهایت او پیروز بود و من نتوانستم با او یکی شوم. احساس عجز می‌کردم. تا پیش از این هر موجودی را به راحتی مسخر خود می‌ساختم اما انسانها گویی یکی همچون من در وجودشان دارند، گویی کسی قدرتمندتر از من وجودشان را در بر گرفته و با خود خواهی تمام اجازه ورود کسی دیگر را نمی‌دهد.

اما نه، من پیت را مال خود کرده بودم. چرا او مقاومت نکرد؟ در وجود یک ره‌گذر دیگر رخنه کردم مردی میانسال با قدی کوتاه و جسه‌ای ریز که به سبب همین خصوصیات در نظرم ضعیف می‌آمد و فکر کردم تسخیر وجود انسانی همچون او باید کار راحتی باشد، اما نبود. او را نیز نتوانستم در اختیار بگیرم.

عاجز و درمانده در آن شهر تا چند روز ماندم بی‌آنکه بتوانم وجود کسی را مال خود کنم. در نهایت دوباره سراغ پیت رفتم رفتارش با آن زمان که در تسخیر من بود چندان تغییری نکرده بود. راب می‌گفت:

- پیت نمیدونم چی مصرف کردی اما هرچی بود خیلی خوب تونست آدمت کنه. راستی مدتی دیگه از اون خزعبلات سرهم نمی‌کنی.

- راب گفتم که از اون شب به بعد همش از سرم پیرید نمی‌دونم چی شد
همش یادم رفت.

باز هم در پیت حلول کردم اما او هم همچون دیگران مرا پس می‌زد. دیگر پیت را
هم نتوانستم با خود یکی کنم. اما آنشب چه شد؟ چرا به راحتی او را به تسخیر
درآوردم. شاید چون مست بود، شاید چون در لحظه مستی وارد وجودش شدم و
با یک روح مست و از هم گسیخته درآمیختم موفق شده بودم. آری این جواب
سوال من بود. بی درنگ به میخانه رفتم و یکی را که غرق در مستی بود نشانه
رفتم. مردی میانسال با بدنی چاق و فربه. با اندک مقاومتی از طرف او مواجه شدم
و در نهایت وجودش را در اختیار گرفتم. آنقدر هیجان داشتم که تنها چند لحظه
او را در اختیار گرفتم و مستان دیگر را نیز آزمودم. دریافتم هرچه مست تر باشند
تسخیرشان راحت تر است.

مدتی را در وجود مردی به نام جان زندگی کردم. او هم در نظر اطرافیان دیوانه
شده بود و حرفهای عجیبی می‌زد و این باعث شد زندگیش مختل شود. پس او را
رها و به میخانه بازگشتم. به یاد آوردم که مدت‌ها نیز سعی در جدال با غرایز
حیوانات داشتم هرچند اصلاً با این کشمکش قابل قیاس نبود. به یاد آوردم که
حتی غریزه ناچیز حیوان هم در نهایت مرا مغلوب کرد و دیگر جدال با آنها را کنار
گذاشته بودم. از میان تمام موجوداتی که تن آنها را ربوده بودم رام ترین و مطیع
ترینشان همان سنگی بود برای اولین بار با او تجسم پیدا کردم. راستش اصلاً
چیزی برای کشمکش میان من و او نبود. او بود، من هم بودم. به همین سادگی.

سنگ نه کاری می کرد که او را به خطر بیاندازد و نه موجودی با او کار داشت .
اصلا نقطه اشتراک من و سنگ فقط یک چیز بود، تجسم.

گیاهان هم تا حدی مطیع بودند هرچند اندک زحمتی لازم بود تا مثلا ریشه را در جایی که من میخواستم فروکنم نه جایی که غریزه گیاه می گفت. جدال من با وجود تحت تصرف من در جسم حیوانات معنی بیشتری پیدا می کرد تا جایی که بیشتر اوقات آنها با پیروی از غریزه، خود را به کام نیستی می کشانیدند، و این جدال بی فایده بود که در نهایت مرا قانع کرد که کاری با غریزه حیوان نداشته باشم و سعی کنم با او یکی بشوم. پس راه حل این بود .

اینبار تصمیم گرفتم خاطراتم را در اختیار میزبان خود قرار ندهم و این کار مشکلی بود، چرا که هرگاه به گذشته خود فکر می کردم او تفکراتم را میخواند همانطوری که من می توانستم تفکرات او را بخوانم. پس دیگر تفکر در گذشته را در وجود انسانها رها کردم و تنها در تجرد می توانستم به گذشته خود بیاندیشم. اوایل این کار برایم بسیار سخت و آزار دهنده بود. هرچقدر از فکر کردن به خاطراتم دور می شدم بهتر و بیشتر میزبان خود را در اختیار می گرفتم، یا شاید هم بتوان گفت او مرا در اختیار می گرفت، به طوری که حتی با اندیشه ها و روش زندگی او زندگی می کردم و هیچکس حتی خودش هم وجود مرا حس نمی کرد و دیگران تفاوتی در رفتار میزبان من نمی دیدند.

برای مدت ها در وجود مستان میخانه زندگی کردم. مردی را آزمودم که به خاطر ورشکستگی و از سر بدبختی میگزساری می کرد. و یا مردی دیگر را که بر عکس آن یکی برای لذت و خوشگذرانی مست می شد. مدتی در وجود زن می فروش

که خود نیز گهگداری مست می شد لانه کردم. جوانی را آزمودم که اولین بارش بود مست می شد. اسم او جورج بود. جوانی سیاه پوست و لاغر اندام که مست شدنش دیگران را به خنده واداشت. جورج اما باز هم به میخانه آمد و یک الکلی تمام عیار شد. مدت یک سال در وجودش مست می شدم و با او زندگی کردم. سعی نکردم در روند زندگیش دخالت کنم. و این تصمیم را آنزمان گرفتم که با پدرش به خاطر میگساری دعوایش شد. تنها چند روز از حلول من در وجودش می گذشت و او برای بار سوم مست به خانه رفت. پدرش با عصبانیت تمام به او گفت:

- جورج خودتو بیچاره نکن. گرفتار الکلی می شوی

- من خودم عقل تو سرمه تو کاری به من نداشته باش

پدرش از آن روز کمتر او را دعوا می کرد و من هم تصمیم گرفتم دخالتی نکنم. جورج تقریباً هر شب به میخانه می رفت و مست می کرد. در تمام طول آن یکسال هیچگاه من جورج نشدم و جورج نیز وجود مرا حس نکرد. اما یک چیز را از جورج یاد گرفتم.

یک شب پس از میخواری بسیار نتوانست تا خانه برود و بر روی یک صندلی در کنار خیابان خوابش برد. اما نیمه های شب حالش به هم خورد و بالا آورد. نتوانستم دیگر تحمل کنم و از وجودش بیرون آمدم. جورج از صندلی دور شد و وسط خیابان تمام مشروب را که در معده داشت بیرون ریخت و همانجا افتاد و پس از چند دقیقه باز خوابش برد. اما آنجا وسط خیابان برایش خطرناک بود. مدتی گذشت اما بیدار نشد. سحر نزدیک بود و احتمال عبور خودرو بیشتر می شد. پس

تصمیم گرفتم برای نخستین بار در رفتارش دخالت کنم و او را بیدار کنم تا از خیابان دور شود. اما مستی از سرش پریده بود و دیگر تسخیر او مشکل بود. با این حال می شد به قدر بیدار ساختنش در وجودش رخنه کنم. باز در وجود جورج رفتم. به راحتی توانستم او را در بر بگیرم. بیدارش ساختم و روی صندلی رفت و نشست. اثری از مستی در او نبود، پس چگونه من توانستم با او یکی شوم. او خواب بود.

جورج به من آموخت که انسانها را علاوه بر مستی می توان در خواب نیز تسخیر کرد. این یافته من بسیار کارم را راحت کرد و دیگر لازم نبود تنها در وجود میگساران زندگی کنم. اکنون در وجود هر کسی می توانستم بروم تنها باید صبر می کردم تا به خواب فرو رود. البته این را نیز دریافتم که باید کاملاً در خواب فرو می رفتند و این مستلزم آن بود که مدتی از خوابشان بگذرد. باری، به این روش مدتی در وجود دختری جوان زندگی کردم، سپس چند ماهی نیز یک مرد گدا بودم. و بعد وارد وجود کشیشی شدم که پیشتر به همراه پیت با او سخن می گفتم.

در هنگام اجرای مراسم صبح یکشنبه در کلیسا به شدت خوابم می آمد و آرزو می کردم زودتر مراسم تمام شود. امروز هم آن پیت دیوانه را در میان مردم ندیدم. مدتی بود که دیگر به کلیسا نمی آمد. این اواخر دیگر از حرفهای دیوانه وار او خسته شده بودم. مرتب از زندگی در جسم حیوانات و گیاهان می گفت. گویا بر اثر مستی زیاد و یا مصرف مواد مخدر دچار این توهمات شده بود این را پسرعمویش گفت.

پسرعموی پیت چند روز پس از اولین ملاقات پیت با من به دیدنم آمد و درواقع به نوعی برای عذرخواهی به خاطر رفتار دیوانه وار پیت آمده بود. اما به او گفتم مانع ملاقاتهای او با من نشود. و به این ترتیب تا مدتی با خیالات و اوهام پیت سرگرم بودم. حتی به فکر افتادم تا توهمات او را به شکل یک داستان بنویسم. اما مدتی بعد دیگر او نیامد.

مشغول انجام آن مراسم طولانی و تکراری بودم. گاهی خواندن آن جملات تکراری برایم بسیار عذاب آور و کسل کننده بود. قطعه‌ای را اشتباه خواندم که باعث شد برای لحظه‌ای مکث کنم. اما هیچکس نفهمید و یا اگر هم فهمیده بودند هیچ عکس‌العملی نشان ندادند. و سرانجام تمام شد. شب قبل را نتوانسته بودم خوب بخوابم و این باعث شد در تمام طول مراسم خواب‌آلود و کسل باشم. و این کسالت تا شب با من بود به همین دلیل اول شب به رختخواب رفتم و بلافاصله خوابم برد.

کشیش که خوابید از جسمش بیرون آمدم. تمام آن روز و آن افکار و رفتار کشیش را مرور کردم. چیزی مرا آزار می‌داد. شاید رفتار دوگانه او. افکاری که کشیش داشت و آنچه که مردم از او می‌دیدند. اما شاید این هم نبود چرا که یک روز را در وجود او سپری کرده بودم و در طول روز سعی در دخالت در رفتار و افکار او نداشتم. اما آن لحظه‌ای که در میان جمعیت حاضر در کلیسا به دنبال پیت می‌گشت و آن افکار او در مورد پیت، همان لحظه آزرده خاطر شدم. او نیز همانند دیگران او را پیت دیوانه خواند هرچند که بر زبان نیاورد. همان لحظه نظرم در مورد او تغییر کرد. با خود اندیشیدم شاید بهتر باشد پیت را از درون کشیش آگاه

کنم. اما بهتر آن بود که برای کشیش پیت را اثبات می کردم. غرق در این افکار تا سحر جسم کشیش را نظاره گر بودم. پس تصمیم در تنبیه او گرفتم.

صبح روز بعد خاطراتم را در اختیار کشیش قرار دادم. خاطراتی عجیب و موهوم که برایش منطقی نبود. خاطراتی شبیه به اوهام پیت. کشیش اما در برخورد با این اوهام بسیار رفتار متفاوتی داشت. حس گناه شاید و یا شاید هم باور آنچه که تا امروز باور نداشت و تنها برای دیگران تکرار می کرد. اما هر چه بود باعث شد کشیش واقعا دیوانه شود.

چند روز بعد جسم کشیش را ترک کردم. کشیشی که دیگر آن کشیش سابق نبود و همه، حتی پیت، او را کشیش دیوانه میخواندند.

در طول آن مدتی که در میان انسانها بودم نتوانستم ارتباطی درست با جامعه انسان برقرار کنم و هر چه قدر که افراد جدیدتر را می آزمودم بیشتر دچار سردرگمی می شدم. جامعه ساده و غریزی حیوانات و گیاهان بی دردرس و حتی لذت بخش بود اما تحمل وجود انسان برایم آنقدر مشکل بود که گاهی حتی یک روز را نیز تاب نمی آوردم. اگر در رفتار آنها دخالت می کردم نهایتا به دیوانگی متهم می شدند و اگر هم دخالت نمی کردم ناچار به تحمل آزار بسیار از وجود فرد میزبان و دیگران بودم. در میان حیوانات که بودم گاهی در وجود یک شکارچی حیوانی دیگر را برای سیر کردن شکم از پای در می آوردم و حتی گاهی نیز خود شکار می شدم. همانطور که در تجربه اول حیوان بودنم در وجود گوزن شکار شدم. شکار کردن و شکار شدن برای بقا را به خوبی درک می کردم اما هنگامی که انسان شدم دیگر کشتن انسانی دیگر را نمی توانستم بفهمم. یک بار در وجود یک

دختر جوان به قتل رسیدم و آنقدر دردناک بود که تا مدت‌ها جرات حلول در انسانی دیگر را نداشتم. روزی تصمیم گرفتم در تن قاتل آن دختر بروم.

مردی قد بلند و تنومند با حدود چهل سال سن که در خاطراتش قتل دو دختر را بعد از تجاوز می دیدم. در هنگام فکر کردن به قتل با آنکه ترسی که انتظار داشتم را نمی دیدم اما از فکر کردن به آن فراری بودم. قتل دختر اول را به یاد می آوردم . حدود دو سال پیش بود. دختری که با من دوست بود، دختری که بسیار دوستش داشتم اما در نهایت او را کشته بودم.

تلاش کردم علت قتل او را در افکار مرد قاتل بیابم اما این او را آزار می داد. آنقدر که شروع به فریاد زدن و یا مشت زدن بی اراده به دیوار می کرد. درد استخوان های دست او افکارش را به هم می ریخت و این راه فرار او بود. کنجکاو در علت قتل یک انسان به دست انسانی دیگر باعث شد او را رها کنم و به دنبال قاتلان دیگری بروم. هرچقدر بیشتر پیش می رفتم بیشتر از انسان بودن بیزار می شدم.

در میان حیوانات کشته شدن یک حیوان توسط هم نوع خود بسیار نادر بود ، همانند زمانی که گربه بودم و دیدم که چطور گربه نر توله های نر را از هم درید. آن زمان هم به خوبی غریزه آن گربه نر را درک می کردم او تنها به یک دلیل غریزی سعی داشت توله گربه نر را که ممکن بود در آینده رقیب او شود بکشد. اما من هیچگاه هیچ حیوانی را ندیده بودم که بی دلیل توسط هم نوع خود و یا حتی بی دلیل توسط حیوان دیگری کشته شود. انسانها اما بی دلیل همدیگر را می کشتند. کشتن یک انسان به دست انسانی دیگر هیچ مفهومی برایم نداشت.

هیچ بقایی در کشتن دیگری برای یک قاتل نبود. و یا شاید هم من نمی توانستم درک کنم چون از ابتدای زندگی یک قاتل با او نبوده ام.

در میان تمام آن مردان و زنان خلافتکاری که سالها در وجودشان بودم، خوان پابلو گوتینز سردسته یکی از بزرگترین باندهای قاچاق مواد مخدر بیشتر به من حس قدرت را القا می کرد. پابلو کلمبیایی بود اما در آمریکا زندگی می کرد. البته با باندهای قاچاق مواد تمام دنیا در ارتباط بود. بیشتر موادی که از آسیا به دستش می رسید را در آمریکا و مکزیک پخش می کرد. ثروتی که پابلو از این راه به دست آورده بود بسیار بیشتر از آن چیزی بود که مردم آمریکا و مکزیک تصور می کردند.

البته پابلو تنها برای من و همسرش پابلو بود. دیگران او را مورگان صدا می کردند و هیچ کسی از هویت واقعی او خبر نداشت. پابلو با ایجاد یک شبکه بسیار پیچیده، مافیای مواد مخدر خود را چنان رهبری می کرد که هیچکسی از هویت او خبر نداشت، در تصور مردم افسانه های بسیاری در مورد پابلو وجود داشت، عده ای او را قاچاقچی و یا جانی بالفطره می دانستند و او را مستحق اعدام و عده ای دیگر از او یک قهرمان ساخته بودند که دولت را ذله کرده بود. با وجود تمام این افسانه ها در مورد او هیچکس تا به حال او را ندیده بود و تنها یک نام از او وجود داشت ، خوان پابلو گوتینز.

در وجود یک قاتل حرفه ای که اجیر شده بود تا یک نفر را به قتل برساند نام پابلو گوتینز را شنیدم. البته برای من کاری نداشت تا کوتاه ترین زمان پابلو را پیدا کنم. اما پیدا کردنش بیش از یک سال طول کشید و در این راه مجبور شدم در وجود افراد بسیار زیادی از خورده مواد فروشان تا سردسته باندهای بزرگ مواد آمریکا و

مکزیک زندگی کنم و در نهایت در باند خوان پابلو توانستم سلسله مراتب قدرت را پیدا، و در نهایت در خود امریکا او را یافتم. ابتدا قصد داشتم او را رسوا کنم اما تنها برای یک لحظه خواستم او باشم، پس او شدم و آن یک لحظه ده سال طول کشید. در آن ده سال پابلو چند صد کیلو هروئین و کوکائین جابه جا کرد و چندین نفر را به قتل رسانید و در تمام این مدت حساب بانکی او بود که بزرگ و بزرگتر می شد. پلیس از تمام روشها برای یافتن او استفاده می کرد. هر بار هم پابلو اولین کسی بود که از نقشه آگاه می شد. و این ساز و کار شبکه گسترده خوان پابلو بود. از جهاتی اطمینان داشتم که پلیس هیچگاه نخواهد توانست او را پیدا کند، چرا که برای پیدا کردن او یکسال تمام افکار و خاطرات بیشتر قاچاقچیان مواد مکزیکی و آمریکا، که به او مرتبط بودند، را مرور کردم تا رابطه ای بین اسامی پیدا کرده و به هویت او پی ببرم، بنابراین اطمینان داشتم که هیچ انسانی نخواهد توانست راه مرا در پیدا کردن او طی کند.

خوان پابلو گوتینز در ابتدا یک مامور از طرف یکی از باندهای مخوف مواد مخدر در کلمبیا بود که برای از میان برداشتن رییس یک باند مواد به مکزیکی فرستاده شده بود. او با یک نقشه حساب شده وارد تشکیلات خورخه شد. موادی که قرار بود از کلمبیا و از طریق مکزیکی به آمریکا برسد، بارها توسط خورخه دزدیده شده بود. بنابراین کشتن خورخه برای بزرگترین باند مواد کلمبیا از همه چیز واجب تر بود. نقشه از این قرار بود که خوان پابلو جوان که در آن زمان حدودا سی سال داشت، اعتماد خورخه را جلب، و سر فرصت مناسب او را مسموم کند. پس از یک سال پابلو تا حد بسیار زیادی به هدف خود نزدیک شده بود اما در این مدت او عاشق دختر خورخه شد. و این عشق باعث شد تا پابلو یک سال دیگر هم در

تشکیلات خورخه فعالیت کند و بیشتر از آن حدی که لازم بود به خورخه نزدیک شود. پابلو برای رسیدن به دختر خورخه مخفیانه به کلمبیا بازگشت و رییس سابق خود را کشت. در نهایت با دختر خورخه ازدواج کرد و بعد از هشت سال خورخه را نیز کشت و به این ترتیب خوان پابلو توانست یکی از بزرگترین تشکیلات قاچاق مواد مخدر را در مکزیک تصاحب کند.

کشتن خورخه چنان دقیق و ظریف انجام شد که هیچکس کوچکترین شکی به او نمی کرد، خورخه در یک تصادف رانندگی کشته شد، هرچند ریسک بسیار بزرگی بود اما خود خوان پابلو هم در همان اتوموبیل به همراه خورخه در صندلی عقب نشسته بود که خودرو با یک کامیون برخورد کرد. بعد از تصادف، درحالی که اتوموبیل واژگون شده و راننده تقریباً از وسط نصف شده بود، کافی بود تا یکی سر خورخه را به زه در آمده از درب اتوموبیل فشار دهد تا زه فلزی وارد چشم او شده و کارش را یکسره کند. پابلو که از قبل خود را آماده این تصادف کرده بود تنها پای چپ و یکی از انگشتان دست چپش شکسته و همه چیز کاملاً طبیعی مینمود. چند ماه بعد و پس از کشتن راننده کامیون که تنها شاهد این ماجرا بود برادران خورخه به پابلو مشکوک شده و ماندن پابلو در مکزیک برایش بسیار خطرناک شد.

پابلو ناگهان ناپدید شد و بعد از مدت کوتاهی دوتا برادر خورخه هم ناپدید شدند. و دیگر کسی جرات شک کردن به پابلو را نداشت. پابلو مخفیانه به ایالات متحده رفت و همانجا ماند و از همانجا تشکیلات خود در مکزیک را هدایت می کرد. طوری که همه اعضای باند و حتی دولت مکزیک و ایالات متحده نیز تصور می

کردند که او در مکزیک بوده و از نزدیک همه تشکیلات را هدایت می کند. پابلو شبکه ای بسیار پیچیده به وجود آورده بود که طرز کار آن را تنها خود او میدانست. بین او و تشکیلاتش در مکزیک دو واسطه وجود داشت یکی سامویل و دیگری جاستین، راننده یک کامیون که بارهای قانونی را به مکزیک ترانزیت می کرد. اما آنچه که او به صورت غیر قانونی بار می زد، دستورات خوان پابلو گوتینز بود.

جاستین فکر می کرد سامویل همان خوان پابلو بوده و دستورات او را به دونفر دیگر در مکزیک ابلاغ می کرد، آن دو نفر هیچگاه همدیگر را ندیده و نمی شناختند و هر کدام فکر می کرد که تنها واسطه بین جاستین و خسوس، بلندمرتبه ترین فرد در باند پابلو، است. آن دو به صورت نامظم، و هر بار یکی از آنها، به دیدار خسوس می رفت. خسوس هم دستورات خوان پابلو را با وسواس تمام اجرا می کرد. از طرف دیگر سامویل هم دستورات خوان پابلو را از مورگان میگرفت، او فکر می کرد مورگان یکی از نزدیکان خوان پابلو است.

در خاک آمریکا هم شبکه ای شبیه این را ترتیب داده بود، برای فروش و قاچاق مواد ساخته شده در آمریکا به مکزیک و کلمبیا. در تمام تار و پود این شبکه بزرگ هر کدام از سردسته ها فکر می کردند خوان پابلو را می شناسند، اما واقعیت آن بود که هیچکسی او را نمی شناخت. یادم نیست چرا تن پابلو را رها کردم. اما وجود همسر پابلو میزبان بعدی من بود.

بعد از آن تصادف دلخراش که باعث کشته شدن پدرم و لنگ شدن پای پابلو شد از مکزیک به ایالات متحده آمدم. تمام ثروت و املاک پدرم را عموهایم تصاحب کردند و این باعث شد من و پابلو آنقدر از آنها بیزار شدیم که با خود عهد بستیم

هیچگاه آنها را نبینیم. در آمریکا زندگی متوسطی داشتیم و من از تمام خلافت‌های پابلو خبر داشتم. حتی می دانستم او مواد می فروشد. برای اینکه مشکل اقامت در آمریکا داشتیم او هویت اصلی خودش و مرا پنهان می کرد و پول گزافی بابت جعل هویت آمریکاییمان به یک نفر پرداخت کرد و بعد از آن او شد مورگان و من شدم اشلی. پابلو عقیده داشت پدرم در قاچاق مواد دست داشته و بعد از مرگ او ماندن در مکزیک برایمان خطرناک است.

آنقدر همدیگر را با این اسامی صدا زدیم که کاملاً اسم خودم هم برایم غریب شد. به نظر من اصلاً ارزشش را نداشت که به خاطر فروش مواد دست به این کار بزنیم. اما مورگان می گفت فقط چند سال دیگر صبر کنیم آنقدر پول دار میشویم که میتوانیم به کلمبیا برویم و زندگی راحتی داشته باشیم. مورگان همیشه می گفت: این آمریکایی های لعنتی حق مکزیک را ها و کلمبیایی ها رو بلعیدن و من باید حق خودمون رو ازشون بگیریم.

و تمام تلاشش را برای این کار می کرد. هرچند به نظر من اصلاً موفق نبود. مورگان هر روز به کارگاه آلومینوم آقای ساموئیل می رفت و شب خسته و درمانده به خانه می آمد آنهم با یک درآمد معمولی. ساموئیل صاحب کارگاه مرد خوبی بود با اینکه میدانست که مورگان اصالتاً آمریکایی نیست اما هیچگاه به روی او نیاورد. ساموئیل یک یهودی معتقد و مهربان بود. البته خسیس بود اما هیچوقت از دستمزد مورگان کم نمی کرد. مورگان اما مواد می فروخت و این منبع اصلی درآمد او بود. شاید ساموئیل از این راز مورگان هم خبر داشت و به روی او نمی آورد.

بودن در وجود آن زن ساده اندیش که عاشق همسرش بود برایم هیچ جذابیتی نداشت. دیگر تحمل آن وضعیت را نداشتم چند باری تصمیم گرفتم زن را از واقعیت آگاه کنم اما منصرف می شدم . من سالها قبل در وجود یک جوان مست با خود عهد کرده بودم که در مسیر زندگی میزبانم هیچ تغییری ایجاد نکنم و اکنون هم نباید این کار را می کردم. شاید اگر اشلی از کارهای شوهرش آگاه می شد وضع از آنچه که بود هم بدتر می شد .

بعد از ترک اشلی برای مدتی خودم شدم. در وجود پابلو دریافتم که انسانها پیچیده ترین مغزها و قدرتمندترین توان محاسبه را دارند به طوری که تمام زندگی و تفکر خوان پابلو فکر کردن به نحوه اداره شبکه قاچاق مواد مخدر بود. کوچکترین اشتباه حتی در نحوه حرف زدنش باعث از هم گسیختن این شبکه می شد. در وجود اشلی اما دریافتم مغز انسان چقدر راحت می تواند فریب بخورد و به خطا برود.

دیگر از انسان بودن خسته شده بودم، دلم برای حیوان بودن تنگ شده بود. حتی دوست داشتم گیاه و یا سنگ باشم اما دیگر انسان نباشم. با خود اندیشیدم شاید اگر یک کودک انسان باشم و با او رشد کنم بتوانم وجود انسان ها را بهتر درک کنم. در نهایت وارد وجود دختر بچه ای پنج ساله شدم.

زندگی در وجود دخترک کمتر مرا آزار می داد و این به خاطر رفتار کودکانه و بیشتر غریزی او بود. در زندگی دخترک منطق سراسر تضاد جامعه انسانها کمتر دخالت داشت و این زندگی را بهتر می توانستم تحمل کنم. پس از چند ماه به جسم پسرکی هشت ساله رفتم. زندگی پسر بچه ای پر شور و حرارت که شیفته خودرو بود.

تمام وقتم را بازیهای کامپیوتری و تماشای مسابقات اتوموبیل رانی و یا دوچرخه سواری پر کرده بود. در خیالم راننده فورمول یک بودم و دوچرخه‌ام برایم همچون خودروی مسابقات فورمول یک بود. تمام افکار و خیالات من در یک چیز خلاصه شده بود، سرعت.

پدرم اما، یک اتوموبیل معمولی داشت که چندان هم سریع نبود و یا اگر هم بود پدر با سرعتی که به نظر من کند تر از دیگران بود رانندگی می کرد. روزی که پدر مرا با اتوموبیل روشن برای چند ثانیه تنها گذاشت، از فرصت پیش آمده استفاده کردم و سعی کردم اتوموبیل را حرکت دهم اما موفق نشدم و تا چند روز دعوا و غرولند پدر و مادرم را تحمل کردم. انتظار در وجود کودک برای رسیدن به آرزوی سرعت که اکنون در وجود من نیز رخنه کرده بود برایم مشکل بود. می توانستم حلول روح کودک در وجودم را حس کنم. روندی که معکوس شده بود.

روزی برای تماشای مسابقات اتوموبیل رانی فورمول یک به آستین رفتیم. در خاطرات کودک این چندمین بار بود که به تماشای این مسابقات می آمدم. دیدن اتوموبیل‌هایی که با آن سرعت خارق‌العاده حرکت می کردند مرا به وجد می آورد و هیجانی وصف ناشدنی را در وجود پسرک تجربه می کردم. همانجا وجود کودک را رها کردم و شب هنگام در وجود یکی از رانندگان آن مسابقات رخنه کردم. دوباره وارد زندگی انسانهای بالغ شدم. اصلا یادم رفته بود از انسانها تنفر پیدا کرده بودم اما هرچه بود ارزش رانندگی فورمول یک را داشت.

دیوانه سرعت بودم و برای رسیدن به آن تنها کافی بود پدال را بیشتر فشار می دادم. اما هنوز لذت سرعت را نچشیده بودم که کنترل اتوموبیل را از دست دادم و از دور

خارج شدم درحالی که کمتر از دویست متر هم از خط شروع دور نشده بودم. در میان بهت تیم فنی از اتوموبیل خارج شدم. اما واقعیت آن بود که من میخواستم خود کنترل خودرو را در اختیار داشته باشم. تجربه تلخی بود برای اولین رانندگی. در تمرین آخر دیگر دخالتی در کار رانندگی او نداشتم و تنها از سرعت لذت می‌بردم. سرعتی که در برگزاری مسابقه به حد نهایی خود می‌رسید.

پس از ماه‌ها زندگی در وجود راننده فورمول یک و شرکت در مسابقات مختلف دیگر سرعت اتوموبیل فورمول یک برایم عادی شده بود. درواقع خود سرعت به تنهایی دیگرکافی نبود و دنبال هیجان بیشتر بودم. پدرم تکنسین بازنشسته هلیکوپتر بود و در پایگاه نظامی فورت هود آستین خدمت کرده بود. رمی از دوستان پدرم و خلبان هلیکوپتر در فورت هود بود که هراز چندگاهی به دیدن پدرم می‌آمد. حرفهای رمی در مورد هلیکوپتر مرا به وجد آورده بود و حس می‌کردم می‌توانم هیجان بیشتر را در وجود خلبان هلیکوپتر به دست آورم پس وجود راننده فورمول یک را رها و در وجود او حلول کردم.

نزدیک سحر بود که وجود رمی را از آن خود کردم. صبح دیگر رمی من بودم و من رمی. هنگامی که برای اولین بار با آن غول آهنین پرنده به پرواز درآمدم حس وجود عقاب بار دیگر در خاطراتم تداعی شد. رمی نیز ناخود آگاه حس عقاب بودن کرد. در کسوت خلبان هلیکوپتر مدت یک سال پرواز می‌کردم. من خلبان درجه یک هلیکوپتر در پایگاه فورت هود و مورد اعتماد فرماندهان آنجا بودم. گاهی ماموریت‌هایی خارج از محدوده پرواز به من سپرده می‌شد. عمدتاً ماموریتها در داخل خاک ایالات متحده بود.

جابه جایی فرماندهان و مقامات حکومتی از ایالتی به ایالت دیگر بیشترین ماموریت‌هایی بود که در طول آن یکسال انجام دادم. کم کم پرواز با هلیکوپتر برایم عادی شد و به همین خاطر خدمت در بزرگترین پایگاه نظامی آمریکا سخت شده بود. دیگر پرواز با آن غول آهنین ارزش سختی های آن پایگاه را نداشت. رمی مردی بسیار محتاط بود و با آنکه بیش از بیست سال خلبان هلیکوپتر بود اما باز هم تمام نکات را حین پرواز رعایت می کرد و این برای من آزار دهنده بود. من تنها برای لذت پرواز در وجود او رخنه کرده بودم و تحمل آنهمه تمرین و ریاضت مشکل بود. بر خلاف دیگر انسانهایی که در وجودشان زندگی کرده بودم رمی هر غذایی نمی خورد. بسیار مرتب و منظم بود حتی در برخورد با همسر و دخترانش. رمی دو دختر داشت یکی نه سال داشت و دیگری چهارده. دختران او هم همانند خود او سعی داشتند بسیار منظم و مرتب باشند چیزی که رمی بر آن تاکید داشت.

مهمترین ماموریتی که در آن یکسال برای من پیش آمد انتقال چند مقام بلند پایه سیاسی به لس آنجلس بود. در این ماموریت بود که با واژه سیاست آشنا شدم. پس از فرود وارد جسم آقای سناتور شدم. در خاطرات او سیاست را آنچنان که او میشناخت شناختم. او سیاست مداری کهنه کار و محبوب بود. البته محبوب در نگاه مردم. خاطرات سیاسی او را بیشتر سخنرانیهای سران حزب در مورد خطر کمونیسم آن هم در زمانی که وارد حزب جمهوری خواهان ایالت متحده شده بود، تشکیل می داد. او هنوز هم از خطر کمونیسم می گفت. از نظر او با آنکه شوروی به عنوان بزرگترین حامی این تفکر به تازگی از هم پاشیده بود، اما خطر کمونیسم هنوز هم وجود داشت.

آنقدر ذهن او با این افکار پر بود که من با خودم فکر کردم اگر زودتر انسان می شدم شاید من هم کمونیست بودم. شاید یک مبارز کمونیست در ویتنام و یا یک سیاست مدار کمونیست در شوروی. اما چه خوب شد که در آنزمان من هنوز حیوان بودم. راستش با آنچه که در ذهن سناتور پیر میدیدم حیوان بودنم بسیار بهتر بود تا خطر کمونیست شدنم. البته این نظر ذهنی بود که به موازات من تن سناتور ارشد ایالات متحده را رهبری می کرد. با خودم فکر کردم بهتر نیست در افکار یک کمونیست بروم؟ شاید اگر افکار کمونیست ها را می شناختم من هم می توانستم آن را قبول کنم، اما فعلا یک سناتور ضد کمونیست آمریکایی بودم، تازه در این کشور کمونیستی هم نبود تا با افکارش یکی بشوم و کمونیست را از نگاه او بشناسم.

پس از او وارد تن یک فرماندار ایالتی شدم به امید آنکه بتوانم کمونیستی بیابم، چرا که همه می گفتند او با کمونیستها در ارتباط است، و من بعد از مدتی فهمیدم که اینگونه نیست و تمام این شایعات به خاطر نحوه سیاستمدار شدن او بود. او پسر یک سناتور دموکرات بود؛ یکی از دوستان فرماندار که بسیار به او نزدیک بود و فرماندار همیشه با او مشورت می کرد، در جواب سوال فرماندار که پرسید چرا برای هر مشکلی راه حلی داری؟ گفت:

- چون تو سیاست را به ارث برده‌ای اما من آن را آموخته‌ام.

در وجود او هم چیزی دستگیرم نشد. چند سال بعد در جنجال انتخاباتی آمریکا وارد تن یک سناتور دموکرات شدم. تفاوت های افکار این دو سناتور بسیار عجیب بود. برخلاف سناتور قبلی این یکی اصلا به کمونیست فکر نمی کرد. او بیشتر به

توسعه اقتصادی و مسائل داخلی توجه داشت. در این میان چیزی که بیشتر از همه بر تصمیم گیری های او و دیگران تاثیر داشت فشار یهودیانی بود که در مجالس آمریکا عضو بودند. من اما در قامت یک سناتور غیر یهودی بودم. گاهی برای تصویب قانونی اعضای یهودی سنا اعم از جمهوری خواه یا دموکرات چنان با هم متحد می شدند که دیگر اعضای مجلس مجبور به تسلیم در برابر خواسته آنها بودند. این همه قدرت را یهودیان از کجا آورده بودند؟

مدتی بعد یکی از اعضای یهودی مجلس نمایندگان شدم. در وجود او به دیدار خاخام های واشنگتن و دیگر روحانیون یهودی رفتم. تازه مفهوم دین را می توانستم درک کنم. اما چیزی که برای من قابل فهم و درک نبود لزوم دین برای انسان ها بود. حتی مدتی در وجود یک خاخام یهودی هم زندگی کردم. تمام زیر و بم و جزئیات دین یهود را از او آموختم، البته چیزی که در ذهن او بود، قوانین و دستوراتی که گاهی با نظر دیگر روحانیون اختلاف داشت.

فهمیدم انسانها برای ارتباط با دنیایی که قابل دیدن و لمس کردن نیست، به یک واسطه نیاز دارند که برای دین یهود این واسطه ها اسامی بسیاری داشته و همگی در هزاران سال قبل می زیسته اند. دنیل، موسی، شعیب، هرقیل و دیگر کسانی که آنها را پیامبران یهود می خواندند.

آنچه من فهمیدم خود آنها نیز مستقیم با آن عالم نادیدنی رابطه نداشته و برای این کار از کسانی که دیگر انسان نبودند کمک می گرفتند. در نهایت یک سلسله مراتب به وجود آمده بود به این ترتیب که خداوند دستوراتش را به فرشتگان داده، آنها این دستورات را به پیامبران رسانیده و پیامبران هم به مردم. و تمام این

دستورات در کتب مقدسی نگاشته شده و اکنون هیچ پیامبری برای آوردن دستورات جدید نیست.

در این زمانه اما کسانی باید دستورات خداوند را که در کتب مقدس و در هزاران سال قبل نگاشته شده تفسیر و به مردم ابلاغ کنند، اینان همان روحانیون دین هستند. آنها دستوراتی محدود به یک کتاب را آنچنان گسترش میدهند که با شرایط امروز بشر هم تطابق پیدا کنند. به عقیده یکی از خاخام هایی که برای یک هفته در وجودش بودم در هیاهوی دنیای امروز و در شرایطی که انسانیت خلوص خود را از دست داده است، هیچ پیامبری نمی تواند ظهور کند. به عقیده او وجود و ظهور پیامبران و فرشتگان تنها در زمانی ممکن بوده که انسان هنوز به این پیشرفت و تکامل دست پیدا نکرده و نیاز به راهنمایی مستقیم خداوند داشته اند. البته در باطن عقیده اش متفاوت بود:

- بشر امروز دیگه این حرفها رو باور نداره، اگه موسی امروز بیاد و چوب دستیش رو به مار تبدیل کنه از کجا معلوم که مار رو به آزمایشگاه نبرند تا ببینند واقعا مار هست یا نه؟ اگه نبود چی؟ اونوقت موسی چه جوابی داره بده؟ برای همینه که دیگه پیامبری نیما.

پس از زندگی در وجود چندین یهودی دیگر، در حالی که چیز زیادی از واقعت دین دستگیرم نشده بود دوباره در وجود یک سیاست مدار دیگر رسوخ کردم و برای چند سال دیگر در وجود انواع سیاستمداران آمریکایی زندگی کردم. یک سیاست مدار تمام عیار آمریکایی شده بودم که بیشتر از هر کسی از سیاست دل زده و متنفر بود. در تمام این دوران دریافتم نقطه اشتراک میان سیاستمداران پیر

و فرتوت ایالات متحده ضدیت با کمونیسم است. چیزی که سیاستمداران جوان تر زیاد توجهی به آن نداشتند. اما من باید دلیل آن همه دشمنی با کمونیستها را می فهمیدم. دلیلی که تا حدودی از خوشحالی آمریکاییها از فروپاشی شوروی در دهه نود با اهمیت می نمود. یکی از همین سیاستمداران در هنگام تدریس در دانشگاه در پاسخ به یکی از دانشجویها که پرسید چرا آمریکا آنهمه هزینه کرد تا جلوی رشد کمونیست را بگیرد، گفت:

- به همان دلیل که تمام کشورهای کمونیست شده به خاک سیاه نشستند. اگر کمونیست خوب بود شوروی سرنگون نمی شد.
- شاید هم اگر آنهمه فشار ایالات متحده و اروپا نبود.
- درسته این فشار هم بود اما شما نگاهی کنید به کشورهای کمونیست باقیمانده، همه اونها بدبخت و فقیرن با حکومتهای دیکتاتوری و عاری از هرگونه مردم سالاری
- درسته همشون فقیر و تحت تحریم آمریکا هستن.

استاد مدتی سکوت کرد و گفت :

- اگر دموکراسی و حقوق بشر را قبول و دشمنی با دیگر کشورها رو کنار بگذارن دیگه دلیلی بر تحریم نیست.

دانشجویی دیگر گفت:

- آخه دموکراسی تو یه کشور کمونیست؟ مگه شدنی؟

همه ساکت شدند و استاد لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش پدیدار شد. در آن کلاس درس، من استاد بودم و راضی اما در اعماق وجودم میدانستم دلیل اصلی تحریم کشورهای کمونیست درواقع آنی نبود که گفتم، دلیل واقعی جنگ قدرت بود.

سرانجام تصمیم گرفتم یک کمونیست باشم. بعد از چند روز توانستم فرد مورد نظرم را که همه اطرافیانش می‌گفتند تفکر کمونیستی دارد پیدا کنم. او یک آمریکایی سفید پوست بود که در ظاهر یک دموکرات بود اما در واقع در تفکرات او همان چیزی را میدیدم که سیاستمداران ضد کمونیست آمریکایی علیه آن سخنرانی می‌کردند. او عقیده داشت که کمونیست بودن یک موهبت است که باعث رواج انسانیت خواهد شد. به عقیده او حکومت شوروی کمونیست نبود و تنها باعث بدنامی کمونیستها شده بود. او در جواب کسی که از او پرسیده بود نظرت راجع به حکومت چین چیست پاسخ داده بود که :

- چین تا حدودی توانسته افکار مارکس را پیاده کند اما هر چه باشد سگ زرد برادر شغال است.

در یک مهمانی خانوادگی یکی از دوستان او حضور داشت که به گفته او یک کمونیست تمام عیار بود. او مردی مسن با موهای سفید و سری نسبتا طاس بود که او را جورج صدا کرد. آن شب تن آن دموکرات نیمه کمونیست را رها کردم و به تعقیب جورج پرداختم و روز بعد جورج بودم.

در خانه جورج عکسهایی از لنین و استالین روی دیوار بود. به عقیده جورج شوروی نمونه یک حکومت کمونیستی بسیار قدرتمند بود که فرصت شکوفایی نیافته بود.

جورج همیشه می‌گفت اگر در حکومت شوروی آمریکا دخالت نمی‌کرد و خیانت برخی از نفوذی‌های نظام سرمایه‌داری نبود، اکنون شوروی یک کشور آزاد و آباد و کمونیست بود.

در نظر جورج نظام سرمایه‌داری برای استثمار بشر توسط عده‌ای اندک ایجاد شده که سعی در بردگی مردم دارند. او دین را آفت انسانیت و بازوی اصلی سرمایه‌داری برای به بردگی کشیدن مردم میدانست. او سرانجام مردم کره زمین را، اشتراکاتی میدانست که روزی سراسر زمین را فراگرفته و انسان سرانجام به اصل خود یعنی زندگی تحت لوای نظام اشتراکی خانواده بخواهد گشت. جورج همیشه کمونیسم را با پنجه دست خود توضیح میداد:

- این دست من رو نگاه کنید، هر کدوم از این انگشتان دست من از دیگری جدا هستن و هر کدوم کار خودشون رو میکنن، اما اگه بخوام چیزی رو از زمین بردارم این انگشتها ناچار هستن با هم کار کنن. این اشتراک هدف یعنی کمونیسم.

فکر می‌کرد با گفتن این جملات، فرد شنونده را قانع کرده است و از این بابت بسیار راضی بود. او دین را اختراع مردان برای به بردگی کشیدن زنان میدانست. به اعتقاد او در شرایط نرمال، آن چیزی که او طبیعت با اصالت می‌نامید، زن رئیس خانواده بود. او برای اعتقادش مثالهایی هم داشت: مانند ملکه زنبور، ملکه مورچه‌ها، یا رئیس گله در بسیاری دیگر از حیوانات وحشی. او می‌گفت در ذات بشر هم برای سالیان و قرنهای بسیار زن رئیس کلونی انسانها بوده و مردان برای

پایان دادن به این حکومت زنانه دین را اختراع می کنند. او شاهدهی هم برای ادعای خودش داشت:

- شما یک پیامبر زن به من معرفی کنید!

جورج در بسیاری از مواردی که جواب درستی برای سوالات دیگران نداشت، یا سکوت می کرد و یا به نوعی بحث را به جایی دیگر منحرف می ساخت. در این مهمانی آخر کسی از او سوال پرسیده بود:

- مگه نمیگی دین آفته برای بشریت؟

- بله قطعاً همینطوره.

- خوب به نظر شما کمونیست بودن هم خودش نوعی دین نیست؟ آیا شما

به زیارت قبله کمونیستها یعنی قبر پیامبرتان نرفتید؟ آیا لنین و یا

مارکس پیامبر کمونیستها نبود؟

او جوابی نداده بود. در واقع آنقدر این سوال درست بود که جوابی نداشت. از آن روز به بعد جورج کمتر در میهمانی ها می رفت و کمتر با مردم معاشرت می کرد. شاید دنبال جواب بود. و یا شاید هم دچار انقلابی درونی. از زمانی که تن او را تصاحب کرده بودم چند روزی گذشته بود و او مدام به این فکر می کرد که به راستی او هم پیرو دین مارکس و یا لنین بوده است. او هم اگر توهینی به این دو نفر می شنید با شدت تمام همچون متعصبان دینی با توهین کننده برخورد می کرد.

هر روز که می گذشت او شباهت بیشتری بین خود و مذهبیان متعصب پیدا می کرد. همچنین او لحظه به لحظه بیشتر پی می برد که کمونیست هم یک دین است. از جمله آنکه تمام ادیان پیامبر خود را تنها پیامبر راستین و آخرین پیامبر می دانند، اما شاید واقعا مارکس یک پیامبر بوده است.

جورج بعد از مدتی دیگر کمونیست بودن را کنار گذاشته و یک مذهبی متعصب پیرو دین مارکس شده بود. او می گفت این همه عمر کردم نفهمیدم مارکس یک پیامبر بوده نه یک سیاستمدار!

دیگر این انقلاب درونی جورج که همچون چرخیدن دور یک دایره مراگیچ و منگ میساخت قابل تحمل نبود. همان شب وجود جورج را رها و وارد وجود یکی از دوستان او به نام گابریل شدم. او اصالتا یک کوبایی بود. او هم از طرفداران بسیار سرسخت کمونیسم و فیدل کاسترو بود. اتاق گابریل سراسر پر بود از عکسهایی از رهبران بزرگ احزاب کمونیسم در سراسر جهان. از فیدل کاسترو و چگوارا گرفته تا مائو و کیم ایل سونگ در آسیا و یا به قول خودش شهید پاتریس کبیر که منظورش پاتریس لمومبا بود. در وسط آن همه عکس ریز و درشت هم عکس لنین در قابی گران قیمت قرار داشت.

در وجود گابریل با کمونیستهای بسیاری آشنا شدم و فهمیدم که بر خلاف پندار سیاستمداران آمریکایی نه تنها آمریکا عاری از تفکر کمونیسم نبود بلکه افراد بسیاری چه مخفیانه و چه آشکارا تفکر کمونیستی داشتند و تعدادی حتی برای عملیات ضد آمریکایی و ضد سرمایه داری به این کشور مهاجرت کرده بودند. از جمله این افراد فردی بود که با نام جعلی مایک در شهر نیویورک زندگی می کرد

و در واقع یکی از نزدیکان پدر اورتگا رهبر حزب کمونیست ونزوئلا بود. او آنچنان افراطی کمونیست بود که حاضر بود بمب به خود بسته و وارد کاخ سفید شود، هرچند آنقدر هم محتاط و یا شاید هم ترسو بود که هیچگاه هویت واقعی خود را فاش نمی کرد. در یک شورش کوچک در شهر نیویورک که به راحتی به سراسر آمریکا کشید همین کمونیستها نقش بسیار پررنگی داشتند. در واقع همینها بودند که اجازه تمام شدن شورش را نمی دادند و هربار که شورش به نحوی به اتمام نزدیک می شد آنها شعله ای از آن را برداشته و به شهر دیگری میبردند. به گفته یکی از سران حزب مخفی کمونیست، آزادی بسیار در آمریکا فرصتی برای کمونیست کردن این کشور به فعالین کمونیست میدهد که در هیچ جای دیگر دنیا این فرصت میسر نخواهد شد. با شنیدن و یا بازگو کردن این گفته بی اختیار جواب یکی از سران حزب جمهوری خواه را به یاد می آورم که در پاسخ به خطر کمونیسم در آمریکا گفته بود:

- آزادی بسیار، آمریکا را برای همیشه از خطر کمونیست در امان نگاه خواهد داشت، چرا که ذات فاسد تفکر کمونیست در یک جامعه آزاد، عریان و هویدا شده و فرصت رشد نخواهد داشت.

قصد داشتم به کشورهای کمونیستی دیگری نیز بروم و در مورد کمونیست بیشتر تحقیق کنم. از جمله بزرگترین کشور کمونیستی یعنی چین و یا کشور کره شمالی، که به عقیده همه کمونیستهایی که شناخته بودم به عنوان مبارزترین کشور کمونیست شناخته می شد، اما از طرفی هم دیگر کوشش برای فهمیدن

تفکر کمونیسم به نظرم بیهوده بود. دیگر این تفکر برایم جذابیتی نداشت، بخصوص آنکه طرفداران این تفکر در پاسخ به بسیاری از سوالات درمانده بودند.

نمیدانم کی و چرا آنقدر سیاست در نظرم جالب شده بود و آنهمه در وجود سیاستمداران زندگی کرده بودم. اما رفته رفته دریافتم که دیگر از هرچیزی که بوی سیاست می داد خسته شده ام، بنابراین تصمیم گرفتم ضد سیاست باشم و شدم. من یک خواننده رپ شدم.

خواننده بودن هم همچون دیگر کارهای انسانها عجیب می نمود. طبق معمول شروع به آزمودن انواع معترضان کردم. از سیاه پوستی که معتقد بود برده داری به صورت پنهان همچنان بر سیاهان آمریکا سایه انداخته تا فردی که به خود بشریت اعتراض داشت و عقیده داشت دیگر نباید هیچ فرزندی متولد شود تا نسل بشر منقرض و زمین نجات پیدا کند، و یا سرخپوستی شدم که اعتقاد داشت آمریکایی ها سرزمین او و اجدادش را اشغال کرده اند و باید هرچه زودتر این سرزمین را رها و به وطن خود برگردند. او برای رسیدن به این هدف خود حتی یک وکیل آمریکایی هم گرفته بود.

کار به جایی کشید که در یک اعتراض خیابانی که توسط معترضان به آزادی اسلحه برپا شده بود، در وجود یک مرد میانسال از یک سرباز آمریکایی و درحالی که سعی می کردم از خودم دفاع کنم، کتک مفصلی خوردم. از شدت درد ناشی از کتکهای سرباز، تن معترض را رها و در فضای بالای آن همهمه در مجرد نظاره گر اعتراض و برخورد مردم با پلیس شدم. شب هنگام، وارد تن سربازی شدم که چند ساعت پیش مرا کتک زده بود.

هدف از ورود به تن این سرباز آن بود که دلیل کار او را درک کنم. اما ورود من به تن او باعث شد دیدگاه دیگری به زندگی انسانها پیدا کنم. سرباز سیاه پوستی با ۳۲ سال سن، عضو پلیس ضد شورش شهر نیویورک، اکنون میزبان من بود. در تن این سرباز بود که از دنیای سیاست و اعتراض و هیاهوی ناشی از آن برای مدتی فاصله گرفتم.

سرباز یک کاتولیک معتقد و مذهبی بود که مرا با دیانت و مذهب مسیحی بیشتر آشنا کرد. دینی که با دین یهود متفاوت بود. بعد از سرباز وارد تن یک کشیش کاتولیک شدم. به یاد آوردم که چگونه کشیش قبلی را مجنون کرده بودم. اما این کشیش با او متفاوت بود. پدرسیمون یک کشیش بسیار مهربان و پیر بود. او هرگز ازدواج نکرده بود و فرزندی هم نداشت. در خاطراتش می دیدم که ملاقات با پاپ در واتیکان بهترین لحظه زندگی کشیش پیر بود. او برای مدت چند ماه در رم در یک هتل ارزان قیمت به سر برده بود تا در نهایت توانسته بود وقت ملاقات با پاپ را بگیرد.

با خودم اندیشیدم که چرا باز هم پاپ را ملاقات نکنم. در طول شب دومی که تن کشیش را در اختیار داشتم فرصت تفکر در مورد ملاقات با پاپ را پیدا کردم. باید پاپ را میدیدم. با خود اندیشیدم که صبح روز بعد این فکر را در سر کشیش سیمون بیاندارم که به ملاقات پاپ برود. اما پدرسیمون همان شب مرد.

نمیدانم چه شد که کاتولیک شدم. آنهم با این همه تعصب. اگر کشیش نمی مرد شاید بعد از چند روز به ملاقات پاپ هم می رفتم. در میان تمام کشیشانی که برای

خاکسپاری سیمون آمده بودند یک کشیش جوان نظرم را به خود جلب کرد. شب هنگام پیکر او را در ربودم.

پس از چند روز بلاخره موفق شدم او را وادار کنم به ایتالیا برود و با پاپ ملاقات کند. اما این کار ساده ای نبود. تشریفات و نامه نگاری و درخواست و تلفن کردن ها و التماس کردنها سرانجام نتیجه داد و یک قرار ملاقات برای دوماه دیگر جور شد.

رم شهری بسیار متفاوت با شهرهای آمریکا بود. در طول مدتی که انسان شده بودم تنها در آمریکا زندگی کرده بودم و دیدن شهر رم هیجان خاصی داشت. سرانجام روز موعود فرارسید و من پاپ را دیدم. در حضور آنهمه کشیش کاتولیک سفید پوش و آن همه تشریفات دیدن پاپ نه تنها آنطور که فکر می کردم نبود بلکه بسیار هم مرا آزار میداد.

بسیار سرخورده کشیش جوان را به حال خود گذاشتم کردم تا خود باشد. اما او که به فکر خود به این ملاقات نیامده بود تنها دست پاپ را بوسه ای زد و چند سوال بی معنی او را پاسخ گفت. من هم فقط نظاره گر بودم. در نهایت کشیش جوان قرق در عرق با تبسمی دروغین بر لبانش کلیسای سن پیر را ترک کرد. هرچند دیدار با پاپ آنطوری نبود که در ذهن سیمون دیده بودم، اما تصمیم گرفتم در ایتالیا بمانم. چند روز بعد کشیش به آمریکا بازگشت اما من دیگر او نبودم.

شب قبل از بازگشت کشیش تن او را رها و در آسمان رم سرگردان شدم. پس از آن در وجود مردمان مختلف ایتالیایی زندگی کردم. از کشیشی دون پایه در سریر مقدس تا باستان شناسی که در مورد کلیساهای رم تحقیق می کرد. چند سالی

را صرف تحقیق در مورد کاتولیکها کردم. در هر کجا که نشان از کشیشی می یافتم که می توانست درک بهتری از این مذهب به من بدهد سراغش می رفتم. با وجود جمعیت زیاد کاتولیکها و پراکندگی آنها در کشورهای مختلف، من نیز اکثر کشورهایی که به این مذهب باور داشتند را دیدم و زندگی کردم.

در اروپا بود که با مذاهب دیگر مسیحیت نیز آشنا شدم. برای مدتی در وجود یک ارتدکس گرجستانی و پیرو کلیسای اعظم ارتدکس شرقی گرجستان به تحقیق در مورد این مذهب پرداختم. درواقع تمام هدف من از این تحقیقات درک مفهوم دین و لزوم آن در زندگی انسانها بود. هرچقدر بیشتر پیش می رفتم کمتر از معنی دین می فهمیدم. میان آنچه که مذهب کاتولیک می نامیدند و آنچه که پیروان ارتدکس باور داشتند تفاوت هایی وجود داشت از جمله آنکه پیروان ارتدکس برخلاف کاتولیکها اعتقاد داشتند که مسیح بر فرشته مرگ غلبه کرده و به همراه جسم خود زمین را ترک و به آسمان رفته است. در حالی که کاتولیک عقیده دارد مسیح با خون خود گناهان انسانها را شسته و به جای همه مسیحیان تقاص داده است. دیگر تفاوت ازدواج روحانیون در مذهب ارتدکس است که این امر در مذهب کاتولیک گناه بوده و روحانی کاتولیک تا آخر عمر مجرد مانده و ازدواج نمی کند.

زمانی که یک پروتستان شدم و تفاوت ها را بیشتر دیدم، به یقین رسیدم که دین بیشتر یک سیاست است تا یک اعتقاد. در تمام این مذاهب به راحتی می شد ردپای استثمار را دید. به راحتی می شد دید که در میان مردمانی که توسط دین مداران مورد سوء استفاده قرار گرفته بودند مذهبی پدیدار شده است تا به نوعی از زیر یوغ دین رهایی یابند. هرچقدر در گذشته این بهره کشی دینی بیشتر بوده

است، مذهب حاصله نیز، از اصل دین فاصله بیشتری دارد. پروتستانها حتی دخالت دین در امور حکومتی را منع می کردند. در هنگام سفر در تن یک کشیش پروتستان به نیویورک بود که با دینی دیگر آشنا شدم؛ اسلام.

کشیش برای دیدن برادرش به نیویورک رفت. یک هفته پس از سفر کشیش ساختمانهایی بزرگ در نیویورک توسط گروه مسلمان القاعده مورد حمله قرار گرفت و صدها تن کشته شدند. در ذهن کشیش تمام دانش او در مورد جنگهای صلیبی زنده شد. در افکار او علاقه زیاد او به آن جنگها را می توانستم ببینم. مدتی گذشت و من بیشتر و بیشتر علاقه پیدا کردم در مورد اسلام بدانم. سرانجام روز موعود فرارسید. در کمتر از یک ماه آمریکا به افغانستان حمله کرد.

در وجود یک خلبان هواپیمای جنگنده به افغانستان رفتم. هیجان دیدن انسانهایی که آنچنان در دین خود راسخ هستند که حاضرند نه تنها جان هزاران نفر، که حتی جان خودشان را هم در راه آن فدا کنند، وجودم را فرا گرفته بود. شاید جواب واقعیت و لزوم وجود دین برای انسانها را در آنها میافتم.

اما آنچه که بیش از دیدن مسلمانان هیجان انگیز و لذت بخش بود باز هم پرواز و باز هم سرعت بود. برای چند روز اول تنها از پرواز و سرعت بسیار جنگنده لذت میبردم بی آنکه وقایع جنگ برایم اهمیتی داشته باشد. شکستن دیوار صوتی و آن سرعت باورنکردنی و از همه جالبتر مهارت بسیار بالای خلبان آمریکایی بود که همه چیز را از یادم میبرد. کاملاً فراموش کرده بودم که هدفم از تسخیر تن خلبان چه بود و چرا میخواستم به افغانستان بروم.

هنگامی که در یک پرواز عادی، هواپیما دچار نقص فنی شد و مجبور به فرار از کابین شدم در میان کسانی که آنها را دشمن میخواندیم با چتر نجات فرود آمدم. افراد طالبان کسانی که تا کنون تنها در میان تصاویر تلویزیونی و یا عکسهایی که در آموزشهای نظامی آنها را دیده بودم اطرافم حلقه زدند. آنها مرا چشم بسته به اردوگاه خود در میان کوهستان بردند. در مدتی که در وجود خلبان آمریکایی و در اسارت طالبان بودم با مفهوم باور این انسانها آشنا شدم، الله.

اولین حرفی که از زبان جنگجوی افغان شنیدم فریاد الله اکبر او بود و سپس ضرباتی که بر تن و جانم فرود آمد. در میان زندان آنها دیگر تاب نیاوردم و خلبان را رها کردم.

مدتی نظاره گر این انسانهای متعصب بودم. کسانی که مسلمان بودند و الله را باور داشتند. لباسهای عجیب و زندگی ای که هیچ شباهتی به زندگی مردمان آمریکا و اروپا نداشت. این سبک زندگی شباهت به زندگی انسانهایی داشت که چند صد سال قبل و در وجود حیوان دیده بودم. به یاد دارم که در وجود یک کبوتر به دست انسانی شکار شدم که شبیه به اینان بود. او هم لباسهای بلند بر تن داشت و شبیه به این انسانها او هم ژولیده و موهای صورتش بلند بود. نمیدانم چرا میل به رفتن در وجود آنان را نداشتم. بخصوص بعد از آنکه خلبان نگون بخت را سر بریدند. اما من برای هدفی به اینجا آمده بودم. باید مسلمان بودن را تجربه می کردم.

نامش ملاسعید بود. کسی بود که به همه آن گروه دستور میداد، به ظاهر تفاوت چندانی با بقیه نداشت، ریشی پرپشت و سیاه و ژولیده با امامه ای سیاه رنگ و

لباسی خاکستری که پارچه ای هم دور گردنش انداخته بود که شاید کار همان شالی را می کرد که وقتی سناتور آمریکایی بودم برای گرم کردن به دور گردنم می انداختم. اما این پارچه خیلی ناراحت تر از آن بود که برای گرم کردن گردنم آنرا تحمل کنم. هرچند هوای کوهستان قندهار بسیار سرد بود.

تن این انسان مسلمان افغانستانی برایم بسیار سنگین بود، بخصوص آنهمه مویی که روی صورتم بود. در تمام این مدتی که انسان بودم بجز چند مورد که کمی مو بر بالای لب یا چانه داشتم ، هیچگاه اینقدر مو بر صورت را تجربه نکرده بودم. در افکار ملاسعید به جستجو پرداختم تا دلیل وجود این همه مو را درک کنم.

با وارد شدن به دانسته های او تنها چیزی را که نفهمیدم وجود این موها بود. باورها تمام مغز او را پر کرده بودند، هر چیزی را ابتدا در بوته آزمایش باورهایش قرار میداد و سپس با کمترین منطقی به آن فکر می کرد. در ذهن او قوانین اسلام حاکم بر تمام زندگی او و زندگی دیگران بود. او ملا بود و می بایست آن قوانین را اجرا می کرد. در نظر او هرکسی از این قوانین سرپیچی می کرد اگر مسلمان بود طبق آن قوانین محاکمه و اگر غیر مسلمان بود به اسلام دعوت می شد؛ اگر دعوت را قبول می کرد که تازه باید محاکمه شود، اگر هم قبول نمی کرد کافر محسوب شده و سرش را می بریدند و این هم یکی از همان قوانین بود که : اشداء علی الکفار.

تا اینجای کار و تنها بعد از خواندن نماز صبح در کاوش افکار این مرد مسلمان دلیل قتل خلبان آمریکایی را فهمیدم هرچند نتوانستم درک کنم. البته خیلی نگران نبودم، چه آنکه بسیاری از قوانین در ذهن ملاسعید هنوز هم درک نشده

باقی مانده بودند و تمام آنها را در یک قالب خاص قرار داده بود نظیر آنچه که در فکر خاخام ها و کشیش هایی که قبلا من بودم، بود. در همین چند لحظه مسلمان بودن توانستم نقطه ی اشتراکی بین تمام روحانیون یهودی و مسیحی با این ملای مسلمان پیدا کنم و آن هم وجود یک قالب برای قوانین و موضوعاتی است که از درک آنها خارج بود. این قالب از یک جمله تشکیل می شود: این موضوع از درک انسان خارج و تنها خداوند حکمت آن را میداند.

آری من ملا سعید یکی از فرماندهان طالبان شده بودم. او علاوه بر فرماندهی گروه کوچکی از طالبان که در کوهستانهای نزدیک قندهار فعالیت می کردند، یک روحانی مسلمان هم بود. افغانها او را ملا می نامیدند. ملا هم لقبی شبیه به خاخام و یا کشیش بود. در افکار ملاسعید بسیاری از پیامبران یهود و عیسی پیامبر مسیحیان را توانستم پیدا کنم. از نظر او اما تنها دین اسلام دین برحق بود و مابقی کافر بودند.

سلسله مراتب ارتباط با عالم خداوندی در نظر این مسلمان بسیار روشنتر نقش بسته بود. خداوند از طریق جبرئیل دستوراتش را به پیامبر اسلام، محمد، داده و او هم از طریق صحابه این دستورات را به مردم ابلاغ می کرده است. مجموعه دستورات دینی شامل دستورات قرآن، کتاب مقدس مسلمانان، و سخنان محمد که به آنها حدیث می گویند، حاکم بر تمام زندگی مسلمانان است.

همانند یهود و مسیح دین اسلام هم برای تفسیر و ابلاغ دستورات دینی در این زمانی که دیگر پیامبری ظهور نمی کند، به روحانیون نیاز است. و ملاسعید هم یک روحانی بود. در وجود او فهمیدم که اسلام توسط شیطان به شاخه های

مختلفی منشعب شده است که تنها شاخه سنی برحق و دیگر مذاهب همگی سلفی و کافرند. در گذشته او می دیدم که او چندین نفر را به جرم آنکه سنی نبوده اند سر بریده و مجازات کرده است.

چیزی که ملاسعید بود آرزوی خاخام ها و کشیش ها نیز بود، یک روحانی سیاستمدار. به یاد دارم که آنها نیز حکومت ایده آل و خدایسند را در حکومت روحانیون می دانستند. اما این امر در غرب تقریباً ناممکن شده است. در اینجا و در افغانستان این امر تحقق پیدا کرده و روحانیون حکومت را به دست گرفته و قوانین اسلام را با وسواس و دقت تمام اجرا کرده و مردم را به تمکین مجبور می کنند.

قندهار به اشغال نیروهای آمریکایی درآمد بود و طالبان سعی در بازپس گیری آن داشت. آنها برای رسیدن به این هدف هزار چندگاهی به شهر یورش برده و تلفات بسیاری می دادند. عمده این تلفات از نیروهای غیر روحانی بودند که آنها را شهید می نامدند. به گفته روحانیون و بخصوص امیرالمومنین ملاعمر رهبر طالبان هر کسی که در جنگ با کفار، چه کافر افغانی و چه کافر غربی کشته شود شهید بوده و مستقیماً به دیدار پیامبر خواهد شتافت.

بسیار از جوانان طالبانی برای دیدار پیامبرشان به خود بمب بسته و در نزدیکی پادگانهای نظامی آمریکایی و یا در بازارهای کفار کابل و قندهار و مزارشریف، خود را منفجر می کردند. برای شهادت و دیدار پیامبر من هم وارد جسم جوانی شدم که قرار بود صبح روز بعد خود را در بازار قندهار منفجر کند. جوان از شدت ذوقی که برای دیدار پیامبر داشت تا صبح نتوانست بخوابد. و پس از خواندن نماز صبح

در حالی که دیگران صورتش را بوسه می‌زدند به همراه چند نفر دیگر وارد شهر شده و در جایی از بازار اصلی شهر منتظر ماندند تا بازار باز شود.

دو نفر مرا همراهی می‌کردند، آنها با لبخند مرتب تکرار می‌کردند: عمر خوشا به حالت که قرار است به دیدار پیامبر بروی. سرانجام لحظه موعود فرا رسید. بازار کاملاً شلوغ بود، آنها مرا به نزدیکی چند سرباز آمریکایی و انگلیسی بردند. فقط باید کلیدی را که در جیب بالا پوشم بود فشار میدادم تا بمبی که بر روی شکم و پشتم بسته بودند منفجر شود. هرچقدر تعداد کشته‌های کفار بیشتر می‌شد خداوند خشنود تر و راه بهشت برایم هموارتر می‌شد. پس بهتر بود نزدیک نیروهای نظامی بروم. درست در لحظه‌ای که باید کلید را فشار میدادم دو نفر همراهم ناپدید شدند.

مات و مبهوت از غیبت آنها و مردد برای فشردن کلید، به اطراف نگاه می‌کردم. یکی از نظامیان به من مشکوک شد و فریادی زد که باعث شد جمعیت پا به فرار بگذارد دیگر مجالی نبود اگر کلید را فشار نمیدادم به ضرب گلوله کفار کشته می‌شدم و بهشت را از دست میدادم. بی‌درنگ کلید را فشردم. حتی فرصت احساس درد را هم نداشتم.

آنقدر شدت انفجار زیاد بود که هیچ‌کس از تن جوان نگویند بخت باقی نماند. چندین نفر از مردم بازار تکه پاره شدند و چند نظامی آمریکایی و انگلیسی هم شدیداً زخمی شدند. خون تمام کف بازار را سرخ کرد. بوی حاصل از انفجار و بوی خون و گوشت تکه تکه شده تمام فضا را پر کرده بود. کله جوان در کنار دیواری افتاده بود و قسمتی از شانه و گردنش هم به آن چسبیده بود. همه چیز بود، اما پیامبری

نبود. آنچه که جوان برای رسیدن به آن خود را منفجر کرد وجود نداشت. البته به عقیده آنها پیامبر در جایی و در عالم نادیدنی انتظار او را میکشید. در برزخ.

در برزخ هیچ جسمیتی وجود ندارد و همه روح هستند. پس باید تن را رها و روح خالص شد تا بتوان برزخ را دید. و من هم روح خالص بودم، اما برزخی نبود. شاید هم من نمی توانستم ببینم. شاید من روح خالص نبودم. اندوهگین از این شکست چند روز را در تجرد به سر بردم. باز هم فرصتی بود تا تفکر کنم. تا خودم باشم. دیگر نه مسلمان بودم نه یهودی و نه مسیحی. هجوم افکاری که در طول این مدت پشت دروازه ذهنم تجمع کرده بودند مرا آزار میداد.

در تجرد بیشتر و بیشتر افکار انسانها برایم نافهمیدنی و غیرقابل درک می نمود. و بیشتر از هر چیزی مفهوم دین. واژه ای که این اواخر بیشتر از هر جنبه دیگر انسانیت مرا مشغول خود کرده بود. اصلا چه لزومی داشت هر انسانی پیرو دینی باشد؟ و یا چرا خداوند دیگر هیچ قانون دیگری برای انسان کنونی نمی فرستد؟ آنهم در شرایطی که هر لحظه با کشف و یا اختراع جدیدی نیاز به گزاردن قانونی جدید برای برخورد انسان با آن پدیده نوظهور وجود دارد. اصلا چرا خداوند قوانین خود را تازه نمی کند که دیگر نیاز به این همه روحانی و مفسر نباشد تا از قوانین هزاران ساله به قانونی جدید در مورد زندگی مدرن بشر دست پیدا کنند؟ در زمانی پیامبران بر زمین می آیند که جمعیت انسانها بسیار کم ، تعداد شهرها اندک و فن آوریهای بشر بسیار ابتدایی بوده است، آیا اکنون با این همه جمعیت و با این همه موضوع برای قانونگذاری بهتر نیست خداوند باز هم پیامبری دیگر به بشریت عرضه کند؟

به عقیده مسلمانان محمد آخرین پیامبر فرستاده خداوند بوده است. این را خود خداوند در قرآن آورده و متذکر شده است، این جواب مسلمانان به این سوالات است. از نظر اسلام خداوند محمد را فرستاد تا داستان دین تمام شده و قانون خداوندی به انسان ابلاغ و دیگر بهانه ای نباشد. پس از آن هم هر مساله جدیدی را با تعمیم و تفسیر همان قوانین هزار و چهارصد سال پیش میتوان به زیر پرچم اسلام آورد. اما شاید همین تفسیر و همین تعمیم باعث روییدن شاخه های بسیار در تنه دین اصلی شد، نه شیطان.

اصلا داستان این شیطان چیست؟ چرا در همه ادیان و مذاهب او دلیل تمام بدبختی بشر است؟ حتی میتوان نتیجه گرفت که دین هم برای مقابله با همین شیطان است. آن همه پیامبر و کتاب و آنهمه جنگ و کشتار انسانها برای گسترش دین، که در نهایت انسان در راه شیطان نرفته و به راه خدا قدم بگذارد، البته تنها باقیمانده انسانها، یعنی کسانی که در این راه کشته نشده و شانس زنده ماندن داشته اند. اصلا برایم قابل درک نبود چرا گروهی از انسانها گروه دیگر را می کشند به جرم آنکه ممکن است پیرو شیطان باشند. تازه مگر شیطان چقدر می تواند پیروان خود را گمراه کند؟ بیشتر از قتل انسانی دیگر؟ در جنگهای صدر اسلام که هیچ مذهب دیگری هم نبود و جنگ بین کفر خالص و ایمان خالص بود هم، بسیاری از انسانها کشته می شدند.

دیدگاه اسلام، درباره شیطان بسیار جالب تر از دیگر ادیانی بود که من در طول انسان بودنم شناخته بودم. در متون اسلامی و از جمله قرآن شیطان برای گمراهی بشر از خدا اجازه و حتی قدرت نفوذ در روح آدمی را یافته تا او را از راه خدا

منحرف سازد؛ در واقع به نوعی الله برای اثبات مخلوق جدید خود یعنی انسان، به شیطان قدرت نفوذ در افکار انسان را داد تا شیطان پس از شکست در گمراه کردن انسان به اشتباه خود که همانا سرپیچی از دستور خدا برای سجده بر انسان بود پی برده و توبه کند. پس الله پیامبرانی برای هدایت انسان و نجات او از دست شیطان فرو فرستاد که محمد آخرین آنها بود. در دینی که محمد آورد، منطق آن است که بشر را باید از وسوسه شیطان رهایی بخشید ولو با کشتن او.

سوال اینجاست که الله چرا چنین کاری کرده است؟ آیا از ذات انسان آنقدر اطمینان داشت که شیطان هیچگاه نخواهد توانست او را گمراه کند؟ پس چرا پیامبران را فرستاد؟ آیا نمی توان چنین نتیجه گرفت که، خدا در این شرط بندی با شیطان شکست خورده است؟ یا شاید هم آنقدر شیطان را دوست داشته است که یک فرصت ابدی به او داده، به آن امید که توبه کرده و باز هم از فرشتگان مقرب شود؛ اما به قیمت تباهی بشر!

چقدر کنجکاو بودم الله را ببینم. دیدن خدا در باور اسلام امری امکان ناپذیر است، اما بر اساس همین باور میتوان او را از نشانه هایش شناخت و به حقیقت وجودی او پی برد و من بیشتر از هر چیزی مشتاق این حقیقت بودم. مشتاق شناخت و یا دیدار کسی که دین را برای انسانها فرستاد. و رسیدن به این جواب که:

- مگر به اعتقاد بیشتر ادیان، خدا یک نفر نیست؟ پس چرا این همه دین و مذهب وجود دارد؟

پس از مدتها تجرد و تفکر در این موضوعات بیشتر و بیشتر کنجکاو می شدم تا به جواب این همه سوال دست پیدا کنم. باید یک روحانی مسلمان بلند پایه می

شدم. باید خود ملامحمد عمر میبودم. پس برای رسیدن به مخفیگاهش بارها و بارها در وجود افراد مختلف رخنه کردم و درنهایت در قامت یکی از نزدیکان او توانستم او را ببینم. در این راه چیزهای بسیار دیگری که در افکار ملاسعید نیافته بودم را در ذهن میزبانان دیگر یافتم. در راه رسیدن به ملامحمد عمر یک بار دیگر هم در وجود جوانی افغان که او هم آروزی بهشت داشت بخت خودم را آزمودم شاید اینبار به چیزی دست پیدا کنم، او هم باموفقیت منفجر شد، اما هیچ نبود. و سوالاتی به هزاران سوال دیگر من افزوده شد:

- چرا همه کسانی که برای رسیدن به بهشت و دیدار پیامبر خود را منفجر می کنند، جوان هستند؟ چرا هیچ ملایی خود را منفجر نمی کند؟ و اصلا چرا امیرالمومنین ملا عمر خود را مخفی کرده بود، چرا همچون دیگران آشکارا مبارزه نمی کرد و شهید نمی شد؟

در وجود امیرالمومنین ملاعمر امیر و حاکم امارت اسلامی افغانستان مدتی زندگی کردم. افکار و خاطرات او را زیر و رو کردم تا چیزی بر دانشم در مورد اسلام اضافه کنم، تا شاید الله را بهتر بشناسم. بسیار چیزها از او آموختم و تقریبا تمام آنچه در ذهن او به نام اسلام بود را یاد گرفتم. مبارزات و جنگهای او در مقابل آنچه کفار می نامید را از خاطراتش می توانستم ببینم، و آن ترکشی که چشمش را گرفت تا او امیر یک چشم مومنین جهان باشد، چیزی که لاقل یاران و طرفدارانش به او نسبت داده بودند، همان لقبی که در بوسه بیعت اسامه بن لادن بر دست او بر زبان اسامه جاری شد تا دیگر، یاران او تردیدی در جهاد در راه او نداشته و در زمانی کم بر بیشتر مناطق افغانستان تسلط پیدا کند.

اما در وجود او هم نتوانستم برای تمام سوالاتم جوابی درست و منطقی پیدا کنم. پشیمانی ملاعمر در پذیرش نقشه بن لادن در حمله به برجهای نیویورک بیشتر از هر چیزی او را آزار می داد هرچند هیچگاه به زبان نمی آورد. حتی در وجود امیرالمومنین نتوانستم بن لادن را هم ببینم، حرفهای بن لادن چندان با تفکرات ملاعمر تفاوتی نداشت بنابراین وسوسه ای برای بن لادن بودن نداشتم.

مدتی دیگر در وجود ملاعمر زندگی کردم، با بسیاری از فرماندهان و بزرگان طالبان و حتی برخی از عربهایی که واسطه بن لادن با عربستان بودن، برخورد داشتم و با آنها مذاکره کردم. اما این ملاعمر آنچه که مینمود نبود، او فردی مستاصل، درمانده، و شکست خورده بود، آوازه او بیشتر از خود او ابهت داشت. یا شاید هم در زمان خوبی با او یکی نشده بودم، در این زمان که من و ملا عمر یکی شده بودیم او فردی شکست خورده از جنگی که از وقوعش ناراضی بود و درمانده از تلاش برای بازپس گیری خاک از دست رفته، بود. اما آنچه در وجود ملاعمر همچنان باقی بود باورهای او به اسلام و اجرای احکام این دین بود. ملاعمر خود را اصل و ریشه اسلام میدانست و میپنداشت برای رضای الله باید او سرزمین پدریش را به زیر پرچم امارت اسلامی درآورد و سپس از آنجا به جهاد برای گسترش اسلام به دیگر نقاط دنیا اقدام می کرد شبیه به آنچه خلفای صدر اسلام انجام میداده اند. در نظر او دنیا جایی برای غیر مسلمانان و بخصوص غیر سنی ها نداشت. به عقیده او مذهب شیعه انحرافی بزرگ در اسلام ایجاد کرده بود، او و دیگر هم کیشان او اعتقاد داشتند با کشتن شیعیان میتوان به این انحراف پایان داد، و این اعتقاد او باعث کشته و اسارت صدها شیعه هزاره، آن قوم به گفته او لعین، شده بود.

طالبان در زمان حکومت خود و پیش از حمله آمریکاییها هربار به بهانه ای به ولایات هزاره نشین حمله و به کشتار مردم شیعه میپرداختند. دختران آنها را به اسارت گرفته و به آنها تجاوز می کردند. و این از دیدگاه دین آنان حرام نبود. در روایات و احادیثشان آمده بود که دختران اسیر میتوانند برای مومنین کنیز باشند و مرد مومن صاحب تمام جسم کنیز خود است. بنابراین عقیده دیگر نیازی به خواندن خطبه عقد برای نزدیکی با کنیز نبود. کلا زنان در عقاید اینان آفریده شده اند برای رضای مردان مومن.

ملا عمر را رها کردم، او دیگر جواب سوالات من نبود، دید من نسبت به الله همانی بود که پیش از ملا عمر شدنم بود، شاید برای دانستن در مورد الله و علت این گسستگی در اسلام، باید دیگر مذاهب آن راهم تجربه می کردم. در وجود یکی از یاران بن لادن مدتی وهابی بودم و آنجا بود که دشمنی هرچه بیشتر آنان با شیعه را دریافتم. در احکام اسلام دروغ گناهی نابخشودنی بود که صریحا الله در قرآن مومنان را از آن بر حذر میداشت، اما نقطه مشترک تمام ملایان مسلمانی که تا آن روز دیده بودم دروغ گویی آشکار بود، آن هم به آسانی و با کمترین احساس گناه. آنها هر کدام از احکام دینشان را که پایمال می کردند به راحتی برای آن بهانه ای آورده و طوری وانمود می کردند که حتی در اسلام به آن توصیه نیز شده است.

هر گاه طالبان به جایی یورش میبردند علاوه بر دختران و زنان آنجا برخی پسران نوجوان را نیز به بردگی گرفته و از آنان استفاده جنسی میبردند با این استدلال که خداوند در بهشت وعده غلمانهایی که گرداگرد مومنان میگردند و همچون

مرواریدهای در صدف هستند، را داده است. اینان به راحتی گناه لواط را که دیگر گناه نابخشودنی در احکام قرآن است، نادیده گرفته و استفاده از پسران نوجوان را طوری توجیه می کردند که گویی از احکام همان دین است. به بهانه های متعدد مردم را به بردگی می گرفتند و هر بار روایتی از جنگهای صدر اسلام را سند کار خود معرفی می کردند. به همراه یکی از یاران بن لادن برای فرار از جنگ به عربستان رفتم. در میان سرزمینی که می گفتند اسلام در آنجا ظهور کرده است شاید به حقایقی دست می یافتم.

به همراه روحانیون وهابی چندین سال در عربستان بودم. چندین بار به طواف کعبه رفتم و بارها مدینه النبی را زیارت کردم. در میان سرزمینی که اسلام در آن ظهور کرده بود مردمانی زندگی می کردند که کوچکترین ارزشی برای زنان قائل نبوده و آنها را تنها وسیله ای برای رضای مردان و زاد و ولد می دانستند. حتی مدتی در وجود یک زن عرب هم زندگی کردم. در وجود زن عرب بود که فهمیدم حتی خود زنان عرب هم بر این عقیده استوارند و خود را وقف مردان می کردند به آن امید که راهی بهشت شوند. در وجود آن زن عرب بارها جمله جورج کمونیست، یا شاید پیرو دین مارکس ، را به یاد می آوردم که: « دین را مردان اختراع کردند تا زنان را به سلطه خود در آورند ».

در این سرزمین نفرت از شیعه در میان مسلمانان موج میزد. پیروان مذهب وهابی هم همانند دیگر مذاهب سنی اسلام، شیعیان را رافضی می نامیدند چرا که به اعتقاد آنها شیعیان دستور پیامبر و اصل دین اسلام را نفی کرده و به اصطلاح رفض می کردند. وهابیون هم مذهب خود را تنها مذهب راستین اسلام دانسته و

اعتقاد بر این دارند که برای اشاعه این مذهب باید جهاد کرد. و جهاد به معنای جنگ در راه الله برای گسترش اسلام است. در این راه هرکسی هم که مخالفت و یا مقاومت کرد کشتنش واجب خواهد بود. بنابراین در نظر جهادگران همه انسانهای روی کره زمین یا باید مسلمان شوند و یا کشته شوند.

برای مدتی در وجود مفتی اعظم عربستان سعودی زندگی کردم. در وجود او بزرگترین عالم و روحانی وهابی بودم. بنابر اعتقادات وهابیون و دیگر سلفی ها، هرگونه تفسیر و معنی از اصل آیات قرآن حرام بوده و هر گونه اضافات در دین باعث شرک خواهد شد. مساجد باید بسیار ساده و بدون هرگونه چیز اضافه و تزئینی باشند، حتی مناره هم برای مسجد حرام بوده و موجب بت پرستی است. از دیدگاه آنها حتی گذاشتن سنگ قبر برای فرد متوفی باعث رواج بت پرستی شده و حرام است. در عربستان بنا بر دستور مفتیان مذهب وهابی و با پیشتیبانی تام حکومت سعودی، تمام قبور و حرم ها از بین رفته و هرگونه مراسم مذهبی بجز مراسماتی که در قرآن به آن اشاره شده است ممنوع اعلام گردید. در کمتر از سه قرن پیش که محمدابن عبدالوهاب موجودیت مذهب خود را اعلام کرد، برای انجام دستورات این مذهب در این مدت، شیعیان بسیار کشته و تنبیه شدند.

هدف غایی مذهب وهابی، نجات اصل و ریشه دین اسلام از دست رافضیان و دیگر مذاهبی است که موجب انحراف در دین شده اند. وهابیون بنابر آیات قرآن زنان را تنها یک وسیله برای ارضای مردان و فرزندآوری دانسته و برای زنان اهمیتی کمتر از جمادات بر شمرده اند. قدرت مذهب آنجا آشکار می گردد که زنان وهابی

عربستان هیچ گونه حقی در اجتماع ندارند، اما به شدت این اعتقادات را قبول و برای رضای مردان می کوشند.

وهابیون با وجود جمعیت بسیار کمی که نسبت به دیگر مسلمانان دارند اما قدرتی بسیار داشته و تقریباً میتوان گفت در میان بیشتر جوامع عربی تصمیم نهایی را حکومت وهابی عربستان می گیرد؛ و این قدرت نه به خاطر افکارشان، که به دلیل ثروت هنگفت این حکومت از راه فروش نفت و حج است. شاید در صدر اسلام، مراسم حج برای کسب درآمد اعراب فقیر و بیابان نشین عربستان و یا شاید هم برای رضایت سران قریش بود، اما اکنون پول هنگفت حاصل از این مراسمات باعث قدرت گرفتن بیش از اندازه حکومتی شده است که سعی در زنده کردن ریشه اسلام دارد.

تمام تلاش روحانیون و مفتی های عربستان، در میان مردم غیر وهابی، تولید نفرتی نهفته کرده است که روزی فوران خواهد کرد. در تمام مدت مسلمان شدنم شاهد عملکرد معکوس روحانیون مسلمان از هر مذهبی بودم. معمولاً اعمال و دستورات آنان در نهایت باعث دلزدگی مردم از اسلام شده و نتیجه ای متفاوت با هدف داشته است. نقطه مشترک تمام مذاهب سنی و سلفی دشمنی بی اندازه با شیعیان بود. باید شیعه می شدم.

در یکی از مراسمات حج گروهی از شیعیان را دیدم که با ظاهر و چهره ای متفاوت طواف کعبه می کردند. شب هنگام وارد جسم یکی از آنها شدم. محمدرضا یک ایرانی بود و برای حج تمتع به عربستان آمده بود. او بار اول بود که به حج می آمد و هیجان بسیاری داشت.

پس از انجام مراسمات حج به همراه کاروان حجاج به ایران بازگشتم و این آغاز سفر من به دنیای شیعه بود. من اکنون محمدرضا بودم مردی قد بلند و لاغر ساکن شهر تهران، و کارمند دایره حراست یک اداره دولتی. در طول مسافرت دایم تسبیه را در دست داشته و ذکر می‌گفتم این اذکار باعث گشایش در کارها و نزدیکی و یاد خدا می‌شد. استقبالی باشکوه از من به عمل آمد و در محل کار هم همه به من تبریک می‌گفتند.

از طرف رییس اداره هم هدیه ای به من داده شد. رییس که سابقا چندان رابطه خوبی با من نداشت اکنون کاملاً عوض شده بود و مرا با احترام و لبخندی که معلوم بود به زور بر لبانش جاری بود خطاب می‌کرد. در نگاه دیگران من یک انسان پاک و پرهیزگار شده بودم که می‌شد به او اعتماد کرد چرا که دیگر حاجی شده بودم. در میان همکارانم اما، کسانی بودند که در سطح بالاتری از من در این سلسله مراتب احترام قرار داشته باشند حاج محسن رییس حراست که بیش از سی و پنج سال در اداره خدمت کرده بود و همینطور حاج حسین، رییس امور مالی اداره، که مردی با ته ریش مرتب، سر طاس، پیرهنی اغلب سفید که یقه نداشت و تا زیر گردنش بسته بود و روی شلوار پارچه ای می‌انداخت، از جمله این افراد و یا حتی بزرگترینشان بودند، حاج حسین احمدی فرد ایده آل من بود. حاج حسین با اولین برخورد در حالی که لبخندی پهن بر لبان گوشتیش بود و تسبیه خود را با یک حرکت بین انگشتانش قرار داد، مرا در آغوش گرفت و گفت:

- به به رسیدن بخیر حاج مَمَد حجکم مقبول

و این شد لقب من، گویی همه منتظر بودن تا ببینند حاج حسین من را چه صدا می کند. روی پیشانی حاج حسین جای مهر پیدا بود و این به خاطر عبادات و سجده های طولانی او بود. بوسه ای بر جای مهر حاج حسین زدم و لبخندی سرشار از ذوق و احترام نثارش کردم. ته دلم با خود گفتم ای کاش به جای حاج ممد مرا حاج رضا صدا می کرد. حاج محسن هم موقع اولین دیدار با رویی باز مرا در آغوش گرفت. رفتار او کمی بهتر از حاج حسین بود و این برایم مایه‌ی دلگرمی بود. حاج محسن باید پنج سال قبل بازنشسته می شد اما هر بار تمدید کرده بود. در آن اداره چند نفری بیشتر حاجی وجود نداشت و این مایه افتخار من بود که در میان آن چند نفر قرار داشتم.

چند ماه گذشت و کم کم به حاج ممد بودن عادت کردم، دیگران هم به این نام عادت می کردند، برخی با همان احترام روزهای اول و تعدادی هم با اندکی تمسخر. روزی که با رییس اداره مشاجره ای محترمانه داشتم حاج ممد گفتنش برای من بسیار سنگین بود. هرچند دیگر او همانند سابق با تحقیر با من صحبت نمی کرد اما می توانستم نوعی دیگر از تحقیر را در گفتارش که دایما با لبخندی کنایه آمیز همراه بود به وضوح ببینم.

امید داشتم با حاجی شدنم ریاست حراست اداره را بعد از بازنشستگی حاج محسن به من بدهند اما هر لحظه امید به رسیدن به آن جایگاه کمتر و کمتر می شد. یک جای کار اشتباه بود، مگر من هم همانند حاج حسین حج نرفته بودم پس چرا هنوز در روال کاری من تغییری حاصل نشده بود. همان تغییری که با حاجی شدن کریم باعث نزدیکی هرچه بیشتر او به حاج حسین شده بود. حاج کریم هم همانند

حاج حسین روی پیشانیش جای مهر نقش بسته بود و شاید من این نشان را کم داشتم. پس به دنبال آن رفتم و بعد از یک مرخصی نسبتاً طولانی با جای مهری کم رنگ بر پیشانیم سرکار آمدم. قرار بود این جای مهر به آرامی و با مرور زمان پررنگ تر و آشکارتر شود.

حاج حسین با دیدن جای مهر روی پیشانیم در اولین برخورد گفت:

- طاعات قبول حاج ممد.

سرش را به همراه لبخندی که بر لبش نقش بست تکانی داد و به طرف اتاقش رفت. تکان سرش همچون ابراز تاسف بود. اما مگر من چکار کرده بودم؟ مگر جای مهر او هم بعد از بازگشت از مرخصی استعلاجی که برای درمان دیسک کمر گرفته بود، به یکباره ظاهر نشد؟

کم کم پی بردم که حاج حسین و رییس اداره و حتی حاج محسن هم، رفت و آمدهایی دارند و تمام کارهایشان با هماهنگی هم انجام می شود. یک سال از حاجی شدنم گذشت تا فهمیدم لقبی که او به من داده بود در واقع نوعی تحقیر مدام بود تا هیچگاه نتوانم به آن جایگاهی دست پیدا کنم که در روابط آنها رخنه کنم. فهمیدم تمام کسانی که حاجی شده و هنوز احترامی دارند به نوعی زیر بیرق آن سه نفر حرکت می کنند. این را بارها حاج محسن سعی کرده بود به من بفهماند اما من بسیار آن دو حاجی را مقدس تر از این می پنداشتم که در فساد پیچیده دست داشته باشند، تا آنجا که کارمند بخش حراست اداره را آنطور فریب دهند که هیچگاه سعی در سرک کشیدن به برخی حسابرسی ها و اسناد را نداشته

باشد. همان اسنادی که بررسی آنها را خود حاج حسین رییس امور مالی بر عهده می‌گرفت و می‌گفت:

- بذارید من هم کمکی بکنم تمام کار که نباید روی دوش حاج کریم بنده خدا باشه.

بخش مالی اداره را خانم چراغی و حاج کریم محمدیان زیر نظر حاج حسین اداره می‌کردند. من هم همچون رییس مالی و رییس حراست و همینطور آقای محمدیان بودم و همه ما جای مهر داشتیم و افسوس که من قدری دیر به این روابط و قضایا پی برده بودم. تصمیم به عوض کردن رفتارم با رییس اداره گرفتم و بیشتر با حاج حسین گرم گرفتم و این شد که بعد از چند هفته من هم شدم حاج رضا.

شیعه بودن تا اینجا بسیار سخت و پیچیده تر از دیگر مذاهب بود. تمام حرکات، عبادت کردنها، نماز خواندنیهای درون نمازخانه اداره و حتی نوع راه رفتن هم میبایست برنامه ریزی شده و حساب شده باشد. در ایام خاص نوع رفتار باید کاملاً تغییر کند، در مراسم افطاری، در ایام احتکاف، محرم، اربعین و انواع شهادت ها و ولادتها، که هر کدام به اندازه کل دین مسیحیت پیچیدگی و طول و تفسیر دارد.

هم خسته شده بودم و هم کنجکاو. باید دیگر شیعیان را هم امتحان می‌کردم. مدتی در وجود حاج حسین رفتم و سپس در وجود یک معمار که برایش کار می‌کرد. بعد از آن وارد اجتماع مردم کوچه و بازار تهران شدم و تقریباً هرآنچه از ایرانی بودن و شیعه بودن وجود داشت را فهمیدم. اما هنوز در جایگاه بزرگان این مذهب زندگی نکرده بودم و آنچه را که مردم می‌گفتند:

هنوز درک نکرده بودم. هر چیزی را که مردم از دستورات مذهب شیعه درک نمی کردند، به این جمله و یا جملاتی مشابه آن ختم می شد. و پاسخ آن در میان مردم عادی نبود.

هر دین و مذهبی که تا کنون آزموده بودم یک خصوصیت بارز داشت، و این ویژگی در مذهب شیعه تظاهر کردن بسیار پیروان آن بود. گویی از احکام شیعه و مهم ترینشان، ریا و تظاهر فرد به آنچه که نبود، بود. در وجود ده ها نفر به هیات عزاداری محرم رفتم و آنچه که در نیافتم تنها عزا بود. حتی دلیل عزاداری برای کسی که به گفته شیعیان در صحرای کربلا شهید شده و اکنون بهترین جای بهشت از آن اوست، را درک نمی کردم. امام حسین، امام سوم شیعیان که نزدیک به هزار و چهارصد سال پیش در کربلا شهید شده و اکنون سالگرد قمری دوار او را عزا میگیرند، گویی که همانروز کشته شده بود، و جالب تر آنکه برای آن سالگرد شهادت، چهلم هم میگرفتند و آن را اربعین می نامیدند.

روحانیون شیعه که حکومت را نیز در دست داشتند عمدتاً در میان مردم نبوده و به ندرت می شد آنان را در کوچه و خیابان دید و کسانی هم که در میان مردم رفت و آمد داشتند معمولاً از روحانیون، یا به گفته مردم آخوندهای، رده پایین بودند. اما تعداد آنها بسیار بیشتر از آنی بود که در جامعه دیده می شد. شاید هزاران روحانی تنها در همان شهر تهران وجود داشتند. هر مسجدی از ده ها مسجد سطح شهر، حداقل یک یا دو روحانی مخصوص به خود را داشت. در هر

اداره ای معمولاً یک روحانی وجود داشت که کار تبلیغ مذهب شیعه را در میان شیعیان انجام میداد!

روحانیون در هر اداره و سازمانی، قدرتی فراتر از هر رئیس و هر مسئولی داشتند و در عین حال هیچ مسئولیتی هم به صورت سازمانی برعهده نداشتند. آنها تنها در مراسمات و یا هنگام اقامه نماز در نمازخانه دیده می شدند و در دیگر زمانها فقط رضایت آنها بود که حضور داشت و جلب این رضایت عمده دغدغه کارمندان بخصوص روسا و مدیران بود. اگر امامه روحانی سیاه بود یعنی او از نسل امامان شیعه بوده و یک سید است، و اگر سفید بود یعنی او یک ایرانی بوده و دروس حوزوی را خوانده و در نهایت به این امامه دست پیدا کرده است. روحانیون با امامه سیاه یا همان سیدها گاهی بدون خواندن دروس حوزوی هم لباس روحانیت بر تن می کردند.

باری در میان هزاران روحانی ای که در اجتماع شیعیان میدیدم وجود یکی را در ربودم. او یک روحانی تراز بالا با امامه سفید در یکی از بنیادهای مذهبی بود. همه او را یک عالم و دانشمند بزرگ می خواندند و به همین خاطر با او یکی شدم تا شیعه را بهتر بفهمم. به همراه او چند ماه زندگی کردم. او را چند محافظ همیشه همراهی می کردند و در مکانی باشکوه با خدم و حشم بسیار زندگی می کرد. او سه پسر و یک دختر داشت که اصطلاحاً آنها را آقازاده می نامیدند. آنها هم هر کدام برای خود چند محافظ داشتند. بجز پسر بزرگتر که حدود چهل سال سن داشت و یک روحانی بود، مابقی معمم نبوده و با لباسهایی همچون دیگران رفت و آمد داشتند. آنها به واسطه پدرشان دارای قدرت بسیار زیادی بودند.

دیگر آقا زاده هایی که با آنها رفت و آمد داشتند لزوماً فرزند روحانی نبودند اما پدران‌شان یکی از مناصب دولتی را صاحب بوده و متناسب با جایگاه پدر، آقا زاده نیز قدرت داشت. وجه مشترک اکثر آنها یکی ناشناخته بودن در میان مردم و دیگری اشتغال در تجارت و کسب و کارهایی با سودهای نجومی بود. البته در بیشتر موارد پدر آن تجارت را مدیریت می کرد.

زندگی را در وجود تعدادی دیگر از روحانیون بزرگ و کوچک از امام یک مسجد گرفته تا مجتهد را تجربه کردم. زیر و بم هسته اصلی مذهب شیعه را درک کرده و فهمیده بودم اما آنچه که اجازه نمیداد تمام این مذهب را درک کنم وجود فتاوا و احکام رنگارنگ جدید بود که هر کدام بر اساس موقعیت زمانی و یا اتفاقات روز تغییر کرده و هدف تمام آن فتاوا و احکام فقهی تنها یک چیز بود، حفظ مذهب شیعه.

در گذشته این مذهب هم، این تغییر احکام به وفور اتفاق افتاده و این سیستم هوشمندانه باعث شده بود هر آیین این مذهب خود را با شرایط روز وفق داده و همچنان حکومت و سلطه فکری خود را حفظ کند. مثلاً در احکام اسلام غسل مسلمان به صورتی است که فرد باید به یکباره خود را در آب غوطه ور سازد به نحوی که همزمان تمام بدن او به زیر آب برود. اما این نحوه غسل در زمانی که آب به صورت لوله کشی وارد جامعه شیعیان شد به راحتی تغییر کرده و نوعی غسل ترتیبی که به نوبت سمت راست و چپ بدن را می شویند توسط همین مراجع تقلید شیعه اختراع شده و به صورت فتوا به مردم ابلاغ گردیده و به این

ترتیب مذهب شیعه آب لوله کشی را که از ملزومات زندگی مدرن بشر بود پذیرفته است.

شاه کلید این مکانیزم بند اول تمام رساله هایی است که توسط مراجع تقلید نوشته شده است. این رسائل نسخه مکتوب همان فتواهایی است که آنها صادر می کنند. در این بند آمده است که :

- داشتن مرجع تقلید بر هر مسلمان واجب بوده و بدون مرجع تقلید تمام عبادات او باطل است.

به این ترتیب تمام شیعیان، و در هدف غایی تمام مسلمانان، ابتدا لزوم وجود مرجع تقلید را قبول می کند، این امر باعث شده تا تمام احکام و فتاوی او را نیز چشم بسته قبول کنند. هرچند آزاد است تا هرکسی، خود مرجع تقلیدش را انتخاب کند، اما مگر مراجع تفاوت آشکاری هم با هم دارند؟

گاهی این فتواها به تقابل با حکومت و نظام سیاسی هم منجر شده و در نهایت این سیستم توانسته سیاست را شکست داده و خود عملاً حکومت را با همین فتواهای به ظاهر ساده تصاحب کند. سران این مذهب، به راحتی یکی از مقتدرترین حکومت‌های سیاسی، که بر پایه سیاست‌های غرب و ریشه در تفکرات و مبارزات طولانی ایرانیان داشت را، سرنگون ساخته است؛ حال حکومت و نگهداری از این موفقیت که دیگر، برای این سیستم بسیار آسان تر از به دست آوردنش است؛ و دور نیست زمانی که همین سیستم مرجع تقلید شیعه بتواند بر بخش بزرگی از جامعه بشری تسلط یابد.

سیستم حکومتی به وجود آمده توسط آخوندهای شیعه، همچون ظرفی که در آزمایشگاه برای کشت میکروب آماده شده است، آماده و مهیای فساد است. در بسیاری از ادارات و سازمانهای این حکومت، فساد اقتصادی و سیاسی به تمام ارکان و اجزای آن رخنه کرده و گاهی آن اداره یا سازمان بدون فساد نمی تواند به حیات خود ادامه دهد. اما همانطور که در ظرف کشت میکروب، بعد از تشکیل کلونی میکروبیها، مواد دفعی و تجمع سم ناشی از فعالیت آنها باعث از بین رفتن کلونی می شود، در این سازمان ها و نهادهای مذهبی فساد آنچنان زیاد میشود که در نهایت باعث رسوایی و یا انحلال آن سازمان در خاموشی مطلق، جهت جلوگیری از رسوایی می گردد. انواع سازمانهای مذهبی، صندوقهای خیریه و مالی و انواع شرکتهای وابسته به آقازاده ها از این جمله هستند. هر روز در روزنامه رسمی تاسیس شرکتی نشر پیدا کرده و عده ای شرکت دیگر، در همان زمان در خفا غیب می شوند.

در این سیستم برای توجیه هر خرابکاری و یا انتشار هر دستور جدیدی که نمی توان آن را از طریق رسانه ها انجام داد از امامان جمعه و همچنین افرادی که به آنها مداح گفته می شود، استفاده می گردد. اینان وظیفه دارند در نماز جمعه و همچنین مراسمات عزا و جشنهای مذهبی آرمان های سیستم، که با قوانین بشری در تضاد هستند، را بیان کنند و یا خرابکاری و دستورات نابجای حکومتی را توجیه کرده و رنگ و بوی مذهبی به آن بدهند؛ آنگاه حکومت منتظر عکس العمل جامعه می ماند، اگر عکس العمل خوب بود رهبر و یا یکی از افراد وابسته به او آن آرمان را به طور رسمی مطرح می کند و اگر عکس العمل خوب نبود بسته به شدت آن

ممکن است آن مداح به صورت غیر مستقیم توسط امام جمعه ای مورد سرزنش قرار گیرد.

در وجود یکی از همین مداحان نکات بسیاری از نحوه حکومت داری دینی را درک کردم. مداحی با هیکلی نسبتا درشت، ریشی پرپشت و چهره ای که خود یکی از آرمانهای این حکومت بود، حتی ظاهر او هم توسط سیستم طراحی شده بود. قبل از هر مراسمی در اتاق فکری که اعضای آنرا مقامات بلند پایه سپاهی و مداحان و امامان جمعه تشکیل می دادند دستور کار مراسم ابلاغ و مداحان در مراسمی که پیش رو داشتند، آن را اجرا می کردند. گاهی همه ما باید یک دستور کار را دنبال می کردیم و گاهی نیز به یکی از مداحان گفته می شد که مثلا فلان شخصیت سیاسی را باید حمایت، و یا مورد نکوهش قرار بدهیم. و یا گاهی وظیفه داشتیم در مقابل اجرا و یا عدم اجرای برخی از قوانین صادره از مجلس ایستادگی کرده، و مردم را برای آنچه آرمان سیستم بود، آماده می کردیم.

وظیفه من در یک مراسم عزا این بود که پدیده های نوظهور را در نظر مردم حرام جلوه داده و مورد تاخت و تاز قرار دهم. پدیده هایی که بیم آن می رفت در آینده باعث آگاهی مردم نسبت به آنچه نباید بدانند، شود، از جمله این فن آوریها تلویزیون ماهواره ای و اخیرا هم اینترنت بود. به عقیده سیستم خطر اینترنت حتی بیشتر از تلویزیون ماهواره ای بود. اینترنت دریچه ای به سوی جهان غرب و جهنم ناشی از آن بود و اصولا آنچه رنگ و بوی غربی داشته باشد می تواند شیعیان را از شیعه بودنشان دور سازد، و شیعه بودن یعنی پذیرفتن آنچه نظر سیستم است.

در مراسم آن روز با نوحه ای سوزناک تصویری از ظهر عاشورا ترسیم کردم سپس نواده حسین، که اکنون امام غایب است، را وارث عاشورا نامیدم و در نهایت رهبر را، که در میان طرفدارانش با نام آقا شناخته می شد، نایب برحق او که پرچم حسین را تا ظهور امام زمان افرشته نگاه داشته تا به دست او دهد، معرفی کردم؛ پس از آنکه در جمعیت شور و هیجان کافی را ایجاد کردم درحالی که صدایم را پایین آوردم، شروع کردم به آماده کردن مقدمات ابلاغ دستور مراسم:

- بمیرم برای مظلومیت امام عصر، بمیرم برای مظلومیت آقا، بمیرم برای خستگی آقا.....

سپس با جملات تندی ادامه دادم:

- حتما میگویند آقا چرا خسته شده؟ از اینکه بیرق امام حسین را بالا گرفته؟ نه..... اشتباه نکنید بالا نگاه داشتن پرچم حسین که خستگی نداره برای آقا...

و بعد با گریه و درحالی که صدایم را زیاد کردم گفتم:

- چیزی که آقامون رو خسته کرده برافراشتن بیرق یزید توسط بعضی از مردمه..... شاید نا آگاهانه این کار رو میکنن ها... من نمیگم از روی آگاهی... اما مردم بدونید در جامعه شیعه... در شهری که به عزای امامش نشسته به جای بیرق سبز حسین روی بامها بیرق یزد رو نصب کردن... آی مردم بدونید این دیشهایی که روی بامهای شیعیان گذاشته شده بیرق یزیده....

و سپس با سوز بسیار و حق و حق و گریه آلود گفتم:

- هل من ناصر ینصرنی..... هل من ناصر ینصرنی

و جمعیت با صدای بلند و هیجانی وصف ناشدنی روی سر خود زده و گریه می کردند و اینجا بود که باید دستور کار را ابلاغ می کردم:

- آیا کسی نیست که آقامون رو یاری بده؟ آی شیعیان، آی کسانی که ادعای حسینی بودن رو دارین، آی هیاتی ها، هل من ناصر ینصرنی؟ کسی نیست این علم های یزید رو پایین بکشه؟ کسی نیست آقامون رو یاری کنه... آقا خسته شده خسته شده... بی انصافها... خسته شده...

بعد از این مراسم بسیجیان در نقاط مختلف کشور دست به تظاهرات علیه تلویزیون ماهواره ای و اینترنت زده و به نوعی مجوز برای برچیدن دیشهای ماهواره ای صادر شد. در این روش اهداف سیستم از طریق خود مردم به مردم تحمیل می شد. چند روز بعد در حالی که جلوی تلویزیوین نشسته بودم اغلب کانالهای ماهواره در مورد مراسم من می گفتند و این باعث هیجان من و خانواده ام شده بود.

از وجود آن مداح بیرون آمدم. دیگر تحمل آن همه ریا سخت شده بود. تصمیم گرفتم وارد جسم یک شهروند عادی بشوم تا از دید او این سیستم پیچیده حکومت مذهبی را ببینم. یک مغازه دار در یک محله نسبتاً فقیر نشین شهر تهران، به نام علی. او در حدود شصت سال سن داشت و صاحب یک سوپر مارکت کوچک و کم رونق بود.

در خاطرات علی میدیدم که او هم همچون دیگران در گذشته یک فرد بسیار مذهبی و معتقد بوده و در بسیاری از مراسمات مذهبی شرکت کرده و حتی نذری هم داده بود.

این نذری دادن خود فلسفه ای دارد که هیچگاه نتوانستم درک درستی از آن پیدا کنم. بر پایه این فلسفه، هرکسی برای رسیدن به خواسته خود، خواه خواسته مالی، مانند خرید خانه، و یا اغلب برای شفای بیماری خود یا اطرافیان، غذا، شربت، شکلات و یا هر خوراکی دیگر را نذر امام یا امامزاده ای کرده و در میان مردم پخش می کنند. به این ترتیب آن امام یا امامزاده خواسته او را برآورده کرده و یا به اصطلاح حاجتش را روا می دارد. گاهی نیز برای رسیدن به این خواسته ها فرد شیعه چند رکعت نماز نذر کرده و میخواند. البته بعضی نیز پول نذر می کنند و معمولاً آنرا در ضریح امام یا امامزاده ای انداخته و به این ترتیب نذر آنها ادا خواهد شد.

در خاطرات علی میدیدم که چند سال پیش برای آنکه صاحب فرزند پسر شود، به مشهد، یکی دیگر از شهرهای ایران که محل دفن امام هشتم شیعیان است، رفته و در آنجا پولی را که نذر کرده بود، در ضریح، که مملو از اسکناس بود، انداخته و طلب فرزند پسر کرده بود.

علی چهار دختر داشت که آخری سال بعد از زیارت امام رضا، به دنیا آمده بود و اسمش را معصومه گذاشته بودند. معصومه اکنون چهار سال داشت. علی اما، این اواخر بسیار از مذهب دور شده و حتی به نوعی ضدیت با آن نیز پیدا کرده بود؛ طوری که دو سال پیش در خانه ماهواره هم نصب کرده و نمازش را هم دیگر اول

وقت نمی خواند و حتی گاهی اصلاً نمی خواند. این مساله از دید هاجر خانوم، زن علی، که بسیار مذهبی بود، باعث شده بود تا رزق و روزی از خانه آنها برود، که به این معنی است که درآمد آنها کم شده و روز به روز فقیرتر می شدند. اما واقعیت آن بود که یکی از دلایل بیزار شدن او از مذهب فقر روز افزون آنها بود، روندی که در طول تمام مدت زندگی او وجود داشت.

در ایران از طرف حکومت مذهبی داشتن تلویزیون ماهواره ای در خانه ممنوع بوده و گناه شمرده می شود، و حتی این اواخر بعد از نوحه خوانی یکی از مداحان مطرح و صاحب نام که آن را بیرق یزید نامید، ماموران دولتی بر روی پشت بام ها رفته و دیش های ماهواره ها را جمع می کردند. دلیل حرام شدن ماهواره پخش تصاویر زنان عربان و موسیقی های غربی عنوان شده است. موسیقی خود مقوله ای بسیار مبهم در این مذهب است؛ تمام روحانیون شیعه به اتفاق آن را حرام دانسته و گوش دادن و یا اشتغال به آن را باعث دوری از یاد خدا می دانند. حال اگر موسیقی در خدمت مذهب باشد اشکالی ندارد.

دختر بزرگ علی ریحانه نام داشت، او به دانشگاه می رفت و اندیشه و تفکرات غیر مذهبی و تا حد بسیار زیادی مخالف با مادرش داشت. شاید تاثیر حرفهای او بر پدرش باعث شده بود که افکار پدر با سرعت بیشتری به سوی ضدیت با مذهب پیش برود. اصولاً کنار آمدن دین اسلام، در تمام مذاهبی که تا کنون شناخته بودم، با علم امروزی بشر امری محال و دست نیافتنی بوده و خواهد بود.

در بسیاری از موارد افرادی باهوش برای کنار آمدن مذهب با علم جدید، و کم کردن مزاحمت روحانیون برای به کار گیری آن علم و فن آوری جدید در جامعه،

با تفحص در قرآن آیه و یا آیاتی را یافته و آنرا طوری تفسیر کرده اند که روحانیون را قانع سازد که این علم در قرآن پیشبینی شده و از اعجاز قرآن است. گاهی هم البته این هوشمندی از طرف روحانیون برای نشان دادن اعجاز قرآن و یا احادیث، صورت گرفته و برای نشان دادن اینکه قرآنی که می گویند کلام خداست، یک معجزه است، به علمی که اختراع بشر است متصل می شوند. مثلاً بسیاری می کوشند روابط ریاضی بین آیات و صفحات و کلمات قرآنی پیدا کنند که در زمان عثمان خلیفه سوم صدر اسلام جمع آوری شده و مرتب شده است.

باری، مدتی بود که علی برای نماز صبح از خواب بیدار نشده و حتی سه روز بدون غسل سپری کرده و اصلاً نماز نمی خواند. این اتفاق بعد از گوش دادن به حرفهای مخالفان حکومت روحانیون در کانالهای تلویزیونی ماهواره ای، بیشتر هم شده بود. علی حدود یک سال یا بیشتر به حرفهای آنها گوش داده و دچار شک و تردید بسیاری در مورد دین و مذهب شده بود. حرفهایی که بسیار به افکار دخترش ریحانه شبیه بود. حرفهایی که اصل و ریشه اسلام را کاوش می کرد و تضادهایی که در احکام و احادیث با قرآن و واقعیات بود را آشکار می کرد. از طرفی هم روشن شدن حقایق در مورد دین و مذهبی که حکومت بر آن استوار بود، موجب خشم بسیار حاکمان شده بود و هر روز حکومت سعی در جمع آوری ماهواره های مردم داشت.

بعد از علی در وجود تعداد دیگری از افراد جامعه ایران زندگی کردم. به شهرها و فرهنگهای گوناگون سفر کرده و تجربیات بسیار کسب نمودم. جامعه ای که بسیار

درگیر مذهب بود، با سرعتی عجیب درحال دور شدن از دین و مذهب بوده و به نوعی سردرگمی و استیصال دچار می شد.

تضادهای بسیار، در حکومتی که قرار بود اسلامی باشد، با خود اسلام، و همچنین تضادهایی در ذات مذهب و دین، که روز به روز آشکار و عریان تر می شد باعث شده بود توده مردم دچار نوعی دوگانگی شخصیت شوند. آنها از طرفی اطمینان داشته و دارند که باعث بدبختی و سیه روزی آنها وجود روحانیون و حکومت مذهبی است، و از طرف دیگر با هر سالگرد شهادت و مناسبتی اختیار و عقل خود را از دست داده و ناگهان شخصیتشان تغییر می کند و با هیجان و حس گناهی عمیق به انجام مراسماتی در راستای اهداف حکومت مذهبی، می پردازند. در این میان به روشنی ردپای حيله و نیرنگ روحانیون آشکار بود. در بسیاری از موارد مردم کاری را انجام می دادند و چند روز یا چند ماه بعد درمی یافتند که باز هم از طرف حکومت فریب خورده و با عصبانیت بسیار خود را محیای انجام کاری برای فرونشاندن خشم ناشی از آن فریب می کردند، غافل از آنکه عمل بعدی آنها هدف اصلی حکومت بوده است.

اما تعجب من در نحوه عملکرد روحانیون شیعه بود، آنها آشکارا سعی در خراب کردن دین و مذهب در نظر مردم داشته و خود بهتر از هر کسی دیگر می دانند که این حکومت بزرگترین ضربه را به دین اسلام و بخصوص مذهب شیعه وارد کرده است، درست همانند روحانیون دیگر مذاهب اسلام و یا حتی روحانیون در تمام ادیان. از خدای دین اسلام هم متعجب هستم، آیا وقت آن نشده تا کاری برای نجات دین خود از دست روحانیون انجام دهد. چرا الله، پیامبری برای

سرنگونی روحانیون مسلمان مبعوث نمی کند؟ شاید چون قرار بود محمد آخرینش باشد.

با وجود تحقیق و تفحص بسیار در جامعه شیعه ایران و فهمیدن بیشتر جنبه های این مذهب، اما هنوز دلیل دشمنی دیگر مذاهب با شیعه را به خوبی درک نکرده بودم. البته در این راه به نتایجی رسیده و جوابهایی دریافته بودم مثلاً دریافتم شیعیان برخلاف دیگر مذاهب اسلام، که سعی دارند تا جایی که امکان دارد از قبر پرستی و انجام مراسمات عزا برای بزرگان صدر اسلام پرهیز کنند، بسیار سعی در رواج این مراسمات داشته و سنگ قبرها در گورستانهای شیعیان روز به روز مجلل تر شده و خرید زمین اختصاصی برای خانواده ها و ساختن آرامگاه هایی برای قبرها، اکنون از آرزوهای هر خانواده شیعه است.

در تهران برای روح الله خمینی بنیانگذار حکومت شیعه آرامگاهی ساخته شده است که چیزی کم از آرامگاه امام هشتم در مشهد ندارد. در ایران در هر شهر و روستایی دست کم یک یا دو امامزاده وجود دارد که همه آنها برای خود بارگاه و ضریح و صحن داشته و برخی حتی خدمتکار، یا به اصطلاح خادم، دارند. تمام اینها را دیگر مذاهب اسلام همچون سنی ها و وهابی ها به شدت نفی کرده و حرام می دانستند. اما هنوز دلیل قانع کننده ای برای این امر نداشتیم. باید بازهم وجود یک روحانی بلندپایه دیگر را از آن خود می کردم شاید جوابی پیدا کنم.

وجود یکی از مراجع تقلید را مال خود کردم. در نگاه مذهب شیعه این قشر از روحانیون بالاترین عالمان در میان بشریت بوده و تراوشات ذهنی آنها بالاترین علوم بشر محسوب می شود. او یک روحانی با عمامه سفید و بسیار پیر و رنجور

بود. جایی که آن را بیت می نامیدند محل کار او بود. محل زندگی او هم درست در همانجا و در یک ساختمان مجلل قرار داشت و بین زیستگاه او و بیت یک راهرو وجود داشت که از آنجا می توانست رفت و آمد کند. البته تقریباً در بیشتر موارد افرادی به همراهش بودند. کار او اما، جواب به استفتائات و رسیدگی به خمس رسیده از مومنین مقلد او و همچنین تدریس در حوزه علمیه خود در قم، که آنهم متصل به بیت می باشد، بود.

سابقاً پیش از آنکه مجموعه بیت او، که همانند یک سازمان دارای کارمندان و سیستم اداری و پاسخگویی و غیره بود، صاحب فن آوری وب سایت و سامانه دریافت آنلاین استفتائات شود، مردم به صورت حضوری، تلفنی و یا با نامه نگاری سوالات شرعی خود را از او پرسیده و جواب را دریافت می کردند، اما اکنون سوالات بیشتر از طریق آنلاین به او رسیده و مجموعه بیت معمولاً از بین جوابهای قبلی به سوالات مشابه، جوابی برای سوال کننده پیدا می کنند. البته گاهی نیز جوابی نیافته و مجبور به سوال پرسیدن از شخص مرجع تقلید می گردند. سوالاتی از قبیل احکام روزه و نماز و موسیقی و غیره و عمدتاً سوالاتی تکراری و ساده همچون آنکه، حکم خوردن داروی مایع برای روزه دار چیست، و یا کسی سوال کرده بود اگر لباسی که نجس شده را در ماشین لباسشویی در کنار دیگر لباسها قرار دهم، آیا بقیه نیز نجس خواهند شد، و یا کسی دیگر در همین بخش پرسیده بود آیا آبی که وارد ماشین لباسشویی می شود آب کر است و نجاست را پاک می کند، و از این دست سوالات که در ماه رمضان بیشتر پرسیده می شد.

من در خاطرات و افکار او کاوش بسیار کردم، آنطور که او را عالم می نامیدند؛ اما جوابی که برای دلیل دشمنی دیگر مذاهب با مذهب شیعه یافتم در چند چیز خلاصه می شد:

جانشینی علی، امام اول شیعیان، به جای پیامبر؛ قضیه باغ فدک، که پیامبر آن را به فاطمه دختر خود و همسر علی داده بود و سپس توسط پیروان ابوبکر، خلیفه اول در مذهب سنی، از او گرفته و به بیت المال داده شده بود؛ دیگر اختلاف قضایای مربوط به امامان و امامزادگان و مقابر و آرامگاه ها و غیره، که تمام اینها را خود به تحقیق دریافته بودم.

شاید اما، بزرگترین دلیل پنهانی که خود به آن پی بردم این باشد که این مذهب، نوعی بدعت در اسلام بوده است. شاید این مذهب را ایرانیانی که سابقا زرتشتی، یا اهورایی و یا دیگر ادیان باستانی ایران را پیرو بوده اند، درست کرده تا خود را از یوغ اسلام رها سازند. چه آنکه در بسیاری موارد احکام شیعه آشکارا با آنچه دیگر مذاهب می گویند در تضاد است. این بدعت برای فرار از اصل دین را قبلا در مذهب پروتستان مسیحی نیز دیده بودم.

در نهایت به این نتیجه رسیدم که تمام مذاهب این دین به نوعی با هم سر جنگ دارند و هر کدام خود را مذهب بر حق و ریشه اسلام می داند. اما آنچه ذهن او را بیش از هر چیز دیگری مشغول خود کرده بود نه مذهب و نه دین بلکه سیاست بود. او بیش از آنکه به متون و احکام اسلامی فکر کند، به سیاست و جایگاهش نزد سیاسیون و حکومت فکر می کرد. مشاورانی داشت که به او مشاوره میداند که، چه زمانی پیام تسلیت به مناسبتهاى مختلف، تبریک برای اعیاد، و فتاوایی

که عمدتاً تاییدی بر فتوای رهبر بود، بدهد که تاثیر گذار بوده و مثلاً جایگاه او را بالاتر از فلان مرجع تقلید دیگر نشان دهد.

نحوه تعیین مرجع تقلید هم خود مقوله ای عجیب است. مراجع را جامعه مدرسین قم، شامل اساتید حوزه علمیه اعظم قم، انتخاب می کنند. البته این انتخاب متأثر از فرامین رهبر حکومت بوده و معمولاً مردانی با سنین بالا انتخاب می شوند. در آموزه های این مذهب، هر مرجعی می تواند حکم جهاد دهد. به این معنا که با فتوای جهاد تمام مقلدان او و حتی دیگر شیعیان نیز باید به جنگ علیه دشمنی که مرجع تشخیص داده رفته و حتی جان خود را نیز فدا کنند. اما در عمل این فتوای جهاد تنها زمانی امکانپذیر است که رهبر اجازه دهد، در غیر اینصورت حکم جهاد در حد همان فتوای کلامی بیشتر نبوده و تاثیری ندارد.

چیزی که مسلم بود، وجود سلسله مراتب قدرت در مذهب شیعه بود. در راس این هرم همانند راس دیگر اهرام در دیگر حکومت‌هایی که مبنای دینی دارند یک نفر و آن هم رهبر است. در حکومت ساقط شده طالبان راس هرم را ملا عمر، در حکومت آل سعود راس حرم را پادشاه و در حکومت اسلامی ایران، این راس در اختیار آیت الله خامنه ای است. درست عین همین سلسله مراتب را میتوان در حکومت‌های کمونیست نیز دید، آنها هم به دین کمونیست آلوده هستند.

لقب آیت الله یکی از القابی است که روحانیون برای خود انتخاب کرده و در واقع نشان دهنده میزان آگاهی و علم مذهبی او است. وجود آن روحانی را رها کردم، او نیز همچون دیگران تنها اندکی بر آموزه های من افزود و من نتوانستم حقیقتی از وجود الله در افکار و اندیشه های او پیدا کنم.

چندین سال از مسلمان شدنم می گذشت، از زمانی که یکی از اعضای طالبان بودم، در تمام این مدت که انواع مذاهب اسلام را تجربه می کردم وجود الله تمام فکر مرا مشغول خود کرده بود. خدای مسلمانان، خدایی که تمام این مذاهب را سبب شده بود، و مذهبی که بیشتر از تمام بلایای طبیعی در طول تاریخ انسانها را به کشتن داده بود.

مدتی بود که در عراق عده ای از پیروان مذاهب سلفی شورش کرده و سعی در ایجاد حکومتی داشتند که از عراق تا شام را شامل شده و آن را دولت اسلامی عراق و شام نام نهاده بودند هر چند دشمنان و مخالفان این گروه آنان را به اختصار داعش می گفتند. به ظاهر تمام حکومت ها و مذاهب حتی طالبان نیز اعمال آنها را محکوم کرده و خواستار توقف آن بودند، اما در باطن بسیاری از کشورهای مسلمان به آنها کمک کرده و توانسته بودند به سرعت بخشهای بزرگی از عراق و سوریه را اشغال و حکومتشان را برپا کنند.

این گروه جدید از مسلمانان به ظاهر باعث خشم روحانیون دیگر مذاهب شده بودند اما در باطن داعش آرزوی همه روحانیون بود چه شیعه و چه دیگر مذاهب. آنها جهاد می کردند و هر کسی را که به دین و مذهب آنها تن نمیداد را، یا سر می بریدند و یا به فجیع ترین وجه ممکن می کشتند. در یکی از حمله های داعش به قومی کرد که پیرو مذهب ایزدی بودند تمام آن قوم آواره و تعداد بسیار زیادی از آنها کشته شدند. سازمان ملل هم در این اثنا فروش اسلحه به کردها را ممنوع کرد، گویی آنها هم از کشتار این قوم خوشحال بودند.

اصولا سازمان ملل، که قرار بود سازمانی برای صلح و پاسداری از حقوق همه کشورها و در هدف غایی حقوق بشر باشد، بیشتر سازمانی بود برای پاسداری از قدرتهایی که آن را به وجود آورده اند. در هنگامه جنگ داعش در عراق و سوریه بود که از تمام ادیان و هرچه که بوی دین و مذهب می داد تنفر پیدا کردم. در آن هنگام بود که دریافتم سازمان ملل هیچ تاثیری بر آنچه شعار می دهد ندارد.

دیگر نمیخواستم انسان باشم. همه انسانها آلوده به تفکری به نام دین هستند که تمام زندگی آنها را در خود غرق کرده و هیچ سود و فایده ای هم ندارد، اما با این وجود در تمام وجوهات زندگی آنها و در لحظه به لحظه زیست بشر دخالت کرده و تاثیر گذاشته و همچون یک باغبان که همه شاخه های آب را به پای درختی که خود می خواهد هدایت می کند، دین هم همه بشریت را در خدمت روحانیون قرار داده و گویی تمام انسانها برده هایی در خدمت روحانیون هستند. البته در کشورهای غربی تا حدودی مردم خود را از زیریوغ دین و روحانیت رها نموده و طعم آزادی و انسان بودن را چشیده اند.

در میان روستایی دور افتاده تن مردی جوان را در ربودم. امیر حسین یک فارغ التحصیل علوم سیاسی بود و در این روستا مشغول کار کشاورزی بود. امیر حسین در دل همچون بسیاری دیگر از ایرانیانی که دیده و یا در وجودشان بودم، به شدت با حکومت دینی حاکم بر ایران مخالف بود. اما تفاوت او با بسیاری از دیگران این بود که او سیاست را بسیار خوب می فهمید. او حتی چند مقاله و کتاب آماده انتشار در زمینه های مختلف سیاسی از جمله نقد سازمانهای بین المللی داشت. نوشته هایی که خود می دانست در ایران اجازه چاپ که نمی دهند هیچ، حتی

ممکن است برایش ایجاد دردسر هم بکند. چند باری هم قصد داشت آنها را برای انتشار به خارج از کشور بفرستد اما باز هم منصرف شد.

او کتابی نیز با نام «حکومت آرمانی» داشت که در آن مدعی بود نوعی حکومت جدید بر پایه تکنولوژی روز را ابداع کرده است. امیر حسین در این کتاب رویایی که از همان ابتدای دوران تحصیل در دانشگاه داشت را به نگارش درآورده بود. رویای او تحقق دموکراسی مستقیم بود. به اعتقاد او در این نوع دموکراسی جای هیچ فسادى باقى نخواهد ماند، چرا که مردم مستقیماً بر حکومت نظارت دارند.

در بخشی از مقدمه کتاب او آمده بود :

هنگامی که انسانها برای زندگی بهتر کنار هم گرد آمدند و جوامع را تشکیل دادند، هر گروه، قوم و یا خانواده ای بسته به شرایط، بر منبع و یا منابعی که مورد نیاز همه بود تسلط پیدا کردند. مثلاً گروهی بر زمینهای مرغوب و گروهی دیگر بر سرچشمه آب و دیگرانی بر منابع معدنی تسلط یافتند.

این گروه ها برای ادامه زندگی به منابع تحت تسلط دیگری محتاج بودند بنابراین به تبادل منابع پرداختند، به این ترتیب گروهی که منابع ارزشمند تری داشتند بر دیگران برتری پیدا کرده و در نهایت موجبات نزاع بین اقوام و گروه های مختلف فراهم آمد.

پس از کشمکشها و درگیری های طولانی سرانجام همگی توافق کردند که یک نفر به توزیع عادلانه منابع نظارت کند و او کسی نبود جز ریش سفید طایفه یا قبیله. کم کم این ریش سفیدها هسته و بنیان اولین حکومتها را تشکیل و تعدادی پادشاه عادل و بسیاری نیز دیکتاتور شده و تمام منابع را از آن خود دانسته و خون ریزی ها بیشتر از پیش شد. گویی جوامع ابتدایی هدف اولیه از ایجاد حکومت که نظارت بر توزیع منابع و ایجاد نظم و همچنین دفاع از کل جامعه در مقابل دیگر جوامع بود را فراموش کرده بودند و شاید علت این فراموشی طعم قدرت بود.

با پیشرفت بشر، جوامع به انواع حکومت ها دست یافتند که بهترینشان عبارت بود از نظارت همه مردم بر تمام قوانینی که توسط همه مردم وضع شده بود، به عبارتی حکومت همه مردم بر همه مردم، و این همان دموکراسی مستقیم است.

در این نوع دموکراسی مردم در تمام قانونگذاری ها شرکت و نمایندگانی برای اجرای آن تعیین می کنند. در این نوع دموکراسی هر کدام از مجریان قانون که از وظایف خود تخطی کند با رای مستقیم مردم برکنار و دیگری بر جای او نهاده می شود. به این ترتیب امکان فساد در تمام ارکان حکومت از بین رفته و دیکتاتوری امکان ناپذیر خواهد بود. اما مشکل اساسی در اجرای این نوع دموکراسی آن است که نمی توان آن را در

جامعه ای با جمعیت و وسعت بسیار به اجرا درآورد، اما با تکنولوژی روز بشر این امکان فراهم آمده است.

سپس در ادامه کتاب او مجالسی را فرض کرده است که در آن رای مستقیم مردم در جریان قانونگذاری تاثیر داشته و یا حتی ممکن است یکی از دو مجلس کاملاً در اختیار مردم باشد.

در نوع اول مردم به صورت آنلاین رای داده و برای تعداد مشخصی از رای دهندگان یک رای موافق یا مخالف علاوه بر آراء نمایندگان به قانون مورد بحث داده خواهد شد. طبیعی است که هرچقدر تعداد رای دهندگان بیشتر باشد نفوذ مستقیم مردم نیز بیشتر می شود. مثلاً اگر به ازای هر یک میلیون نفر یک رای فرض شود آنگاه ممکن است نیمی از جمعیت یک کشور بتواند قانونی را رد یا تصویب کند.

در نوع دوم همین روند در یک مجلس جدا اتفاق افتاده و قانونی که در مجلس اول پیشنهاد میگردد در مجلس دوم به رای مستقیم مردم گزارده می شود. تفاوت این مجلس با همه پرسی برای هر قانون آن است که مردم خود به ابتکار نخبگان و احزاب و گروه های مختلف می توانند در این مجلس، قانون پیشنهاد و یا قانونی از قوانین موجود را به رای دوباره و بحث بگذارند. اما تمام این کارها به داشتن یک بستر مناسب بدون دخالت هیچ کسی نیاز دارد. به عبارتی به نوعی شبکه نیاز است که هیچ کسی نتواند در آن دست برده و خللی در آن ایجاد کند، در این شبکه هر فرد واجد شرایط رای می تواند برای هر قانون تنها یک بار رای دهد.

با امیر حسین مدتی زندگی کردم، سر انجام او بدون دخالت من تصمیم گرفت این کتاب را به صورت آنلاین برای یکی از مخالفان سرشناس حکومت ایران که در خارج از کشور فعالیت داشت ارسال کند، و این کار را کرد. تنها چند روز بعد امیر حسین را در حالی که زیر شکنجه جان می داد و مدام به معنای اپوزیسیون فکر می کرد، در زندان رها کردم.

پس از تحمل آن شکنجه نیاز شدید داشتم تا احوالات مخالفان این رژیم را نیز بشناسم. وارد تن یکی از مخالفان شدم. او یک روزنامه نگار و نویسنده منتقد حکومت بود. چندین بار در روزنامه ها مقالاتی چاپ کرده بود که با برخورد گاهای شدید حکومت روبرو شده بود. گاهی او را فرا خوانده و به او تذکر می دادند و گاهی نیز دیگر اجازه چاپ مقاله را به روزنامه نمی دادند. حتی یک بار هم به مدت چند روز بازداشت بود. اما چند روز پس از آنکه در وجودش لانه کرده بودم، یک مقاله انتقادی نه چندان شدید از رهبر حکومت را برا چاپ به روزنامه ارسال کرد، تنها چند ساعت بعد به سراغش آمدند و پس از آن با تمام وجود معنی برخورد تند را فهمید.

تازه دریافت که تمام برخورد های سابق چیزی جز نوازشی مهربانانه نبوده است. چند ماه بدون آنکه کسی از جای او خبر داشته باشد، بازداشت و شکنجه شد و در نهایت با جسمی معتاد به مواد مخدر در یک روستا نزدیک قزوین رها شد. هر بار که سعی می کرد به تهران باز گردد به مانعی بر می خورد. سرانجام آنچه نباید، رخ داد و پس از چند ماه زندگی در آن روستا دچار نوعی جنون شد. چند تن از اهالی روستا او را به تهران برده و در یکی از محلات جنوب تهران رها کردند.

از آخرین دیدار او با همسرش نزدیک به یک سال گذشته بود. او را می شناخت اما دیگر او آن کسی نبود که همسر و پسرش انتظار داشتند. او مردی شکسته و معتاد با روحی از هم گسیخته بود که دیگر حتی قدرت تصمیم گیری در اجابت مزاج را نیز نداشت. از طرفی در نظر مردم و دیگر مخالفان حکومت، آنقدر هم منتقد و مخالف نبود که کسی جویای احوال او باشد.

در واقع در این سیستم کنترل، فرد منتقد تا جایی که خطری نداشته باشد، بی آنکه خود بداند در خدمت حکومت انتقاد کرده و به محض تشخیص رفتار خطرناک توسط حکومت برای همیشه خاموش می گردد. آخرین مقاله او حتی چاپ هم نشد، حتی همسر و پسرش هم از آن مقاله خبر نداشته و اطرافیان و اقوام نیز فکر می کردند او به خاطر انتقاداتی به حجاب اجباری و گرانی و ... دستگیر شده و به این ترتیب نوعی ترس در نزدیکان او به وجود آمده بود که حتی جرات حرف زدن در مورد او را نیز نداشتند و به این ترتیب او برای همیشه فراموش شد.

دیگرانی را نیز آزمودم و یاد گرفتم مخالفان حکومت جمهوری اسلامی سه دسته هستند، دسته اول کسانی که موفق شده اند علیه رهبر حکومت و یا تفکرات او و خلاصه آنچه او خط قرمز نامیده است، انتقاد یا مخالفتی را علنی کنند، دسته دوم کسانی که اقدام به مخالفت کرده اما موفق نشده اند آن را علنی کنند، و دسته سوم کسانی که هنوز به آن مرحله از انتقاد نرسیده اند.

دسته اول موجبات زحمت حکومت بوده و سر به نیست کردنشان برای حکومت بسیار گران تمام می شود، بنابراین یا در زندان به سر می برند یا به نحوی آنها را به خارج از کشور فراری داده اند؛ البته برخی از آنها همچنان فکر می کنند که

خود موفق به فرار شده اند و بسیار هم خوشحال هستند، اما در واقع حکومت با فراری دادنشان آنها را از چشم مردم انداخته و در واقع اصلی را که از ابتدا خود حکومت بنیان نهاده بود اکنون مورد استفاده قرار می دهد و آن اصل این است که:

- اگه کسی دلسوز مردم باشد که فرار نمی کند، می ماند و می جنگد.

این شعاری است که توسط خود حکومت اختراع شده و در همه جا و از زبان بسیاری از افراد مشهور هم تبلیغ می گردد.

دسته دوم بسیار راحت یا کشته می شوند و یا به نحوی آنها را خاموش می کنند. کشته شدن این افراد معمولاً توسط تصادفات رانندگی، مسمومیت های غذایی و یا حتی خودکشی رخ می دهد. هیچ کدام از این اتفاقات اگر رخ ندهد چند نفر زورگیر به او حمله کرده و او را می کشند، حتی ممکن است ماشین تبلیغ رژیم دست به کار شده و از او منتقدی قهرمان به نفع حکومت بسازد که توسط عوامل ضد انقلاب ترور شده است.

دسته سوم هم که تکلیفشان روشن است آنها منتقدانی در خدمت حکومت هستند، همچون ناخن دست که پشت را می خاراند و اگر سطح پوست را خراش دهد تنها کافیست اندکی کوتاه گردد. در نهایت نقش آنها بسیار خوشآیند حکومت است، ممکن است آنها خود نیز متوجه خدمتشان به حکومت نباشند.

زمانی که در وجود یک فعال محیط زیست و مخالف نظام دستگیر شدم با فردی برخورد کردم که سالها قبل و زمانی که در آمریکا سردسته باند قاچاق مواد مخدر بودم

او را دیده بودم. آنزمان او تنها یک رابط بین باند قاچاق مواد به مکزیک بود، اما اکنون یک سردار قدرتمند سپاهی بود که علاوه بر مدیریت بخشی از سیستم قاچاق مواد، مامور شده بود تا برای افرادی که از خطوط قرمز عبور کرده اند، بهانه ی دستگیری ایجاد کند و در این کار بسیار هم تبحر پیدا کرده بود. چهره او را با وجود آنکه بسیار نسبت به آنزمان پیرتر و چاق تر شده بود، به راحتی شناختم.

دنبال راهی برای دور شدن از تمام دین بودم که دریافتم دین از هرچیزی که در انسان شک ایجاد کند فراری بوده و با آن به شدت دشمنی دارد، یعنی علم. دریافتم دین هرآنچه را که نفهمد در قالب دستورات و فرامین دینی و مذهبی در نقطه مقابل وجود خدا قرار داده و حکم جهاد را صادر می کند. تصمیم گرفتم برای رهایی از دین به دنبال علم بشری بروم.

اصولا دانشگاه ها باید جای عالمان باشد، پس در دانشگاه تهران یکی از اساتید را زیر نظر گرفته و شب هنگام تن او را در ربودم.

جهان از دید دکتر داریوش رشیدی طوری دیگر بود. او دکترای تاریخ داشت و از اساتید بلندپایه دانشگاه تهران بود. در وجود او بود که فهمیدم آنچه من از دین دریافته بودم تنها بخش کوچکی از بلایی تاریخی است که بر سر بشر نازل شده و او را به تباهی کشانیده است. در اعماق تاریخ تا جایی که دکتر مقدم تحقیق کرده بود هرجایی که بشر شروع به پیشرفتی کرده بود به ناگاه دین همچون طوفانی جاده ترقی را قطع و آن تمدن را به زوال و نابودی کشانیده است. البته به ظاهر آنچه موجب تمدن سازی بشر بوده است دین است اما این را مورخانی می گویند که به دین آلوده شده و همه چیز را از نگاه دینی می نگرند. متاسفانه رگه هایی

از این اخلاق را هم در تفکرات دکتر مقدم می توانستم ببینم. او نیز وجود دین را مایه پیشرفت بشر می دانست اما من به نتیجه گیری او باور نداشته و در چند روز تنها دانش او را کاوش، و او را رها کردم. در مجرد بهتر می توانستم وقایع تاریخی را درک کرده و ارتباط آنها را با علم و دین بفهمم. هرجایی دانشمندی گامی در پیشرفت جامعه انسانی برداشته است، یا خود به دین آلوده شده و یا دینمداران او را از صحنه به در کرده اند.

بسیار به این رشته علمی علاقه مند شدم. تصمیم گرفتم به کاوش خود بیشتر ادامه دهم. دکتر مقدم دانش آموخته پاریس بود و روزی نبود که از استادان خود در اروپا حرفی نزنند و قولی نقل نکنند.

به همراه یکی از آقا زاده ها که ساکن پاریس بود به آنجا رفتم. در طول مسافرت از تهران تا پاریس آنقدر از ریاکاری او به جان آمده بودم که تصمیم گرفتم یک روز را در اختیار او باشم. عصر آن روز درحالی که او را برای بستری در یکی از بیمارستانهای روانی می بردند او را رها و به سوی دانشگاه سوربن رفتم.

در دانشکده علوم انسانی دانشگاه سوربن یکی از اساتید تاریخ را یافته و در او رسوخ کردم. دنیا از آنچه که در دید دکتر مقدم می دیدم باز هم زیباتر شد. تازه داشتم طعم انسان بودن را می چشیدم. با علاقه تمام در حدود یک ماه او را همراهی کرده و به اندازه تمام بیست و پنج سالی که در کاوش ادیان مختلف بودم از او آموختم. هرچه در تاریخ بیشتر پیش می رفتم، بیشتر معنی انسان بودن را درک می کردم.

در دانش دکتر اوا بورژه که زنی سالخورده و معروف بود تمدنهایی از گذشته را یافتیم که مرا بیش از پیش به انسان ها علاقه مند کرد. و این در حالی بود که تا چند روز پیش آنقدر از انسانها تنفر پیدا کرده بودم که حاضر بودم دوباره سنگ شوم اما دیگر انسان نباشم. دریافتم که در تمام تمدنهای باستانی بشر همواره در پی یافتن حقایق بوده است و این جنبه انسان بودن را بسیار دوست دارم. به وضوح میتوان دید که هرگاه بشر تا یک قدمی حقیقت پیش رفته به ناگاه دین همچون دیواری از سنگ خارا سد راه او شده، تا جایی که به این نتیجه می رسد که حقیقت همان دین است، و از این رو نام خدا را در اسلام حق گذاشته اند.

در تمام تمدنهای بشری از دیرباز دین باعث کشتار مردم شده و تمدنها را به نابودی کشانیده است و تاریخ گواه این حقیقت است. دکتر بورژه خود طرفدار این نظریه است که اگر دین نبود شاید بشر بسیار پیشتر از این، به این پیشرفت نائل می شد. اما دیگرانی هم هستند که خلاف عقیده او فکر می کنند. بسیاری دین را باعث به وجود آمدن تمدنها می دانند و بر عقیده خود نیز پافشاری بسیار دارند اما همیشه دکتر بورژه جواب آنها را چنین داده است :

- همین پافشاری شما بر نقش مثبت دین در پیشرفت بشر نشان دهنده عدم پیشرفت شما در علم تاریخ است.

به همراه دکتر بورژه به بقایای تمدنهای باستانی یونان و ایتالیا رفتم، هرچند که او برای چندمین بار به این اماکن سفر می کرد اما برای من بسیار جالب بود.

شاید تفکرات دکتر بورژه در رد نقش مثبت ادیان در تاریخ بشر قدری اغراق آمیز بود و یا لاقول من اینطور دریافته بودم بنابراین در وجود یکی از دانشجویان او که

تفکری مخالف با دکتر بورژه داشت رسوخ کردم و تاریخ را در نظر او نیز کاوش کردم. تفاوت در دیدگاه این دو نفر به تاریخ تفاوت در اعتقاد آنها به دین بود.

تصمیم گرفتم به علوم دیگر هم بپردازم. بنابر این وارد وجود یک دانشمند و محقق شیمی شدم. دنیایی از علم شیمی به روی من گشوده شد. عناصر و مواد و ترکیبات و انواع فورمولهای شیمایی چیزهایی بود که مغز این دکترای شیمی را پر کرده بود. او تمام زندگی خود را وقف شیمی کرده و حتی در سن شصت و پنج سالگی گاهی برای شرکت در یک سمینار، که حس می کرد چیزی برای یاد گیری دارد، یا دیدار با یک شیمی دان برجسته و یا حتی برای خرید یک کتاب به کشورهای مختلف سفر کرده و هربار شوق او برای یادگیری همانند روزی بود که برای اولین بار آزمایش ترکیب اکسیژن و هیدروژن را در مدرسه آموخته بود.

حس عجیبی داشتم، همانند کودکی که برای اولین بار بارش برف را می دید. آنقدر برای دانستن مشتاق بودم که گاهی تن دانشمندی را که میزبان من بود از خواب بیدار کرده و او را وادار به ادامه تحقیقش می کردم. به همراه تیمی متشکل از چند شیمی دان و فیزیک دان برجسته و همچنین یکی از دوستانم که دکترای برق داشته و از اساتید برجسته مهندسی برق بود، روی ترکیبی از مواد برای ساخت باتری هایی با طول عمر بیشتر کار می کردیم. شوق دانستن مرا وادار کرد تا وارد وجود دوستم شوم، و صبح روز بعد یک دانشمند رشته برق بودم.

دنیای دکترای برق چندان تفاوتی با دنیای یک شیمیدان نداشت. هر دو دنیا را آنطور که بود مشاهده می کردند. نه انتظار معجزه از قبری داشتند، و نه درمان دست شکسته ای را از امامزاده ای طلب می کردند. او هم دنیایی از علم برق و

الکترونیک را به من آموخت. او با آنکه بسیار مشغول تحقیق و تدریس و مطالعه بود، اما گاهی نیز به کارگاه پدرش رفته و مشغول تعمیر وسایل خانگی می شد. او عقیده داشت، تعمیرات ذهن یک مهندس را آماده نگاه داشته و در درک بهتر آموخته هایش به او کمک می کند. او از زمانی که یک کودک دبستانی بود نزد پدرش در کارگاه کار می کرد. او اغلب به دانشجویانش می گفت:

- بزرگترین دانشگاهی که من رفته ام کارگاه پدرم بوده و پدرم محبوب ترین استاد من است چون باعث شد به این رشته علاقه مند شوم

پس از او در وجود یک ریاضیدان رخنه کردم. او یک آمریکایی بود و با ناسا همکاری می کرد. تمام دنیا از نظر او بر روابط ریاضی و فیزیک استوار بود. او همه چیز را از دید ریاضیات مورد بررسی قرار داده و برای جواب هر پدیده ای به علم فیزیک مراجعه می کرد. از نظر او شخصیتی همچون انیشتین و یا استیون هاوکنگ شایسته تقدس و پرستش بودند.

به خود آمدم دیدم باز به کشور ایالات متحده بازگشته ام پس وارد جسم یک اختر شناس شدم. در وجود او بود که عظمت دنیا را درک کردم. در یکی از جلسات دانشگاه در هنگام تدریس نظریه مه بانگ و هنگام توضیح بیگ بنگ گفتم:

- طبق این نظریه انفجار اولیه یا بیگ بنگ آغاز جهان و خالق تمام هستیه

دانشجویی پرسید:

- استاد پس خداوند چی می شه؟

- من که منکر خدای تو نشده ام.
- اما شما گفتین خالق هستی، بیگ بنگه نه خدا.
- خب تو خدای خودتو داشته باش من هم خدای خودمو. مشکلی داری؟
- آخه آموزه های کلیسا یه چیز دیگه میگه، و من میخوام حقیقت رو بدونم.
- چی میگه؟ میگه که خدا جهان رو آفرید، بعدش انسان رو خلق کرد و بعد پیامبری فرستاد تا انسانها گناه نکنند، درسته؟
- تقریبا
- خب یک سوال دارم. فاصله لس آنجلس تا نیویورک چقدره

دانشجو قدری فکر کرد اما من نگذاشتم جوابی بدهد و ادامه دادم

- نمیخواد فکر کنی تقریبا سه هزار و هفتصد و هفتاد کیلومتر، که اگه با هواپیما بری در حدود چند ساعتی تو راهی. درسته؟
- بله استاد.
- خب هواپیما تقریبا با سرعت هشتصد کیلومتر حرکت میکنه، البته سرعت متوسط. حالا فکر کن فاصله نزدیک ترین ستاره به خورشید و زمین یعنی ستاره پروکسیما قنطورس در حدود ۴,۲۸ سال نوری هست. یعنی اگه شما با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه و به عبارتی یک میلیارد و هشتاد میلیون کیلومتر در ساعت حرکت کنید بیشتر از چهار سال تو راه هستین تا به اون ستاره برسید. درسته؟
- بله استاد.

- خب تازه این نزدیک ترینش بود حالا تصور کن قطر جهان قابل مشاهده یعنی اون چیزی که تا کنون تلسکوپ هابل دیده بیشتر از نود و سه میلیارد سال نوری هست. بگذریم از این نظریه که می‌گه قطر کل جهان بیشتر از بیست تریلیون سال نوریه و باز هم بگذریم از اینکه طبق نظریه چند جهانی باز هم جهان های دیگری وجود دارند که هر کدام برای خود کهکشان و ستاره و سیاه چاله و غیره دارند. تازه این نگاه به بیرون هست. شما اگه با یک میکروسکوپ به یک سلول نگاه کنید جهانی با عظمت یک کهکشان خواهید دید. حال باید از کلیسا پرسید این جهان به این بزرگی و عظمت و این پیچیدگی و نظم اگر هم خدایی داشته باشه، آیا خدای این جهان آنقدر بیکاره که همه اینها رو رها کنه و بیاد زوم کنه رویه انسان که بینه تو مستراح چجوری اجابت مزاج می کنه؟

با اینکه در جواب من تمام دانشجویان خندیدن و بیشتر برایشان جوک بود و شاید هم چیزی از آن درک نکردند اما، دانشجویی که سوال پرسیده بود غرق در تفکر شد.

پس از این استاد اختر شناس دیگرانی را نیز آزمودم. اساتید بزرگ علوم مختلف و این کار تا چندین سال ادامه دادم و برای من کافی بود چند روز یا چند ماه یک دانشمند روان شناس باشم تا تمام تفکرات و دانش او را درک و سراغ دیگری بروم، بنابراین در طول این چندسال بسیاری از علوم بشر را آموختم، و عمق درک من از آن علم بنابر علاقه ام ممکن بود در حد آشنایی و یا در حد اعلا باشد.

کم کم به علوم انسانی و از همه زیباتر به موسیقی علاقه مند شدم. البته زمانی رپر بودن را نیز تجربه کرده بودم اما اکنون به صورت علمی موسیقی بیشتر علاقه داشتم. با بسیاری از موزیسین های بزرگ ملاقات و یا در وجودشان زندگی کردم. از موسیقی دانان اروپایی و خوانندگان اپرای فرانسه و ایتالیا گرفته، تا نوازندگان بزرگ روسی. حتی مدتی باز هم به ایران رفتم و موسیقی سنتی و محلی ایرانیان را تجربه کردم. هر قدر جامعه مذهبی ایرانیان مرا آزار داده بود اما اکنون بیشترین لذت را از موسیقی ایرانی تجربه می کردم.

در هنگام خواندن قطعه ای از شعر مولانا در قامت یک خواننده موسیقی سنتی ناگهان به سوالی بزرگ رسیدم؟

ز کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود به کجا می روم آخر نمایمی وطنم

شاید این بیت شعر برای مردم ایران که با این فرهنگ بزرگ شده اند، یک شعر عرفانی باشد اما برای من یک تلنگر بود که من کی هستم؟

از آن روزی که سنگ شده بودم تا کنون که میلیونها سال از تجسم من گذشته است هیچگاه اینقدر این سوال مرا درگیر خود نکرده بود:

- به راستی من کی هستم

چرا از خود چیزی نمیدانم؟ چرا من میتوانم هرچیزی باشم؟ آیا آنگونه که ادیان می گویند من نیز خالقی داشته ام؟ آیا من نیز باید روزی مرگ را تجربه کنم؟

از آن روز بود که دیگر در وجود کسی نرفتم و در تجرد به خود اندیشیدم. بسیار سعی کردم دورترین خاطره ام را به یاد بیاورم اما هرچقدر دورتر می‌رفتم باز هم خاطره ای قبل از آن را به خاطر می‌آوردم هرچند خاطراتی مبهم و گنگ.

اکنون دیگر نه انسان بودم نه حیوان و نه گیاه یا سنگ، من خودم بودم، اما نمی‌دانستم کی هستم.

با خود اندیشیدم:

- شاید نوعی از موجودات آفریده خالق این جهان باشم، اما چرا هیچ کسی دیگر همچون خودم را تا کنون ندیده ام.

در تمام طول تاریخ من بوده ام اما بشر چیزی از واقعیت من نمی‌دانسته و این شاید به خاطر آن بوده است که تا عصر کنون به میان انسانها نیامده بودم. اما چرا آنقدر دیر به میان انسانها آمدم؟ نمی‌دانستم چرا. شاید زندگی در طبیعت بدون انسان آنقدر لذت بخش بود که فکر انسان شدن را نمی‌کردم. و یا شاید در زمانی فکر می‌کردم که انسانها هم نوعی حیوان هستند که جذابیتی برایم نداشته و ترجیح میدادم حیوانی متعارف، با خوی وحشی باشم، تا حیوانی که سعی بر سلطه بر حیوانات دیگر را دارد.

بار دیگر یک تاریخ دان شدم و در تاریخ انسانها به کاوش درباره خود پرداختم. در تاریخی که تمامش ردپای خدا بود، من اما نبودم. اما به راستی چرا آنقدر بشر به دنبال خدا بوده است؟ چه دلیلی داشته که انسان آن همه در پی خالق خود تحقیق کند و آن همه ادیان رنگارنگ را به وجود آورد؟ شاید سوالی بی پاسخ که برای

یافتن پاسخ آن به دنبال چیزی ماورای انسانیت بوده اند بلکه بتوانند جواب را از او بگیرند.

در تاریخ چیزی از خود نیافتم پس باز هم به کاوش در افکار و خاطرات خود پرداختم. به یاد آوردم در زمانی که در وجود یک دانشجوی پزشکی بودم استاد او مطالبی در باره تکامل می‌گفت. هرچند در آن زمان برای من اهمیتی نداشت اما اکنون مرا به خود مشغول کرده بود که شاید من نیز در طی میلیونها سال زندگی دچار تکامل شده‌ام. پس یک زیست‌شناس شدم.

در وجود او تکامل را آنچنان که او می‌دانست دریافتم. چیزی که شاید من بیشتر از نظریه پردازان تکامل آنرا درک می‌کردم چراکه بارها و بارها به همراه حیوانات مختلف تکامل آنها را دیده و طی هزاران سال تجربه کرده بودم. اما در مورد انسان و تکامل او چیزی به یاد نداشتم چرا که تنها مدت اندکی از انسان شدنم می‌گذشت. طبق آموخته‌های او انسان میلیونها سال پیش از گونه‌ای میمون تکامل یافته و گونه‌های انسانی پدید آمده و اکنون در نهایت تکامل خود است. بنابراین به خاطراتم مراجعه کردم روزی که میمون شدم. با آنکه سالیان دراز در میان میمونهای مختلف بودم اما هیچگاه تکامل آنها تا انسان شدن را ندیدم. البته مدت میمون بودنم چند صد سال بیشتر نبود و این مدت، زمان کمی برای تکامل او بوده است.

باز هم به دانش بیشتر نیاز داشتم. پس به کاوش در میان دانشمندان مختلف زیست‌شناس و دیرینه‌شناس پرداختم و در آخر دریافتم که برای درک بهتر تکامل باید سراغ ژنتیک بروم. طبق نظریات دانشمندان مختلف تکامل از طریق

ژنتیک به نسل بعد منتقل شده است. پس کافیت یک تغییر کوچک در یک حیوان در میلیونها سال پیش رخ داده و این تغییر به همراه ژن آن نسل به نسل بعد منتقل گردد. نسل دوم نیز به نوبه خود تغییری کوچک در آن داده و به نسل بعد منتقل می کنند و این آغاز تکامل است. و من چقدر به این علم علاقه مند شدم.

در وجود استادی که تکامل را به دانشجویان درس می داد بودم که سوالی بسیار جالب از یک دانشجو دریافتم:

- استاد، نقطه آغاز تکامل انسان و انشعاب از میمون کجا بوده؟
- سوال خوبیه؛ شاید این نقطه اولین تلاش برای استفاده از هوش توسط اون میمون بوده. مثلاً برای دفاع از خودش ناخودآگاه از تکه چوبی استفاده کرده و بعد از اینکه دیده این کار موثره بعدها هم همین حرکت رو تکرار میکنه. بعد شاید دیگر هموعان او هم از او تقلید کردن و این کار کم کم شده عادت برای اونها و به صورت یک کد در ژنتیک اون نسل نقش بسته و به نسل بعد منتقل شده.

دانشجویی گفت:

- شاید هم برای دفاع نبوده، از کجا معلوم برای به دست آوردن غذا از تکه چوب و یا یه تکه سنگ استفاده نکرده؟
- درسته، همینطور مثلاً برای شکستن نارگیل یا جدا کردن پوست یک میوه ممکنه ناخودآگاه از تکه سنگی استفاده کرده و بعد که دیده موثره برای دیگر کارها هم از سنگ استفاده کرده، اما این مهم نیست، مهم اینه

که نقطه آغاز، زمانی بوده که از هوش خود برای انجام کاری استفاده کرده.

استاد کمی مکث کرد و ادامه داد:

- برای درک بهتر تکامل، کوهی پوشیده از برف را تصور کنید؛ فکر کنید برف تازه و نرمه و شیب کوه هم تنده، حالا کافیه یه جسم بسیار کوچک مثل یه تکه دانه تگرگ روی این برف بیافته، اگه همه شرایط محیا باشه تگرگ شروع به غلطیدن میکنه و برف رو به دور خودش جمع میکنه و همینطور که پایین میاد بزرگ و بزرگتر میشه به طوری که وقتی به پایین میرسه ممکنه وزن و اندازه ای به بزرگی یه ساختمان داشته باشه؛ اما چقدر احتمال این اتفاق وجود داره؟ چقدر محتمل هست که در یک روز برفی یک دانه تگرگ هم اتفاقی پایین بیاد، شروع به غلطیدن کنه و هیچ مانعی سر راهش نباشه؟ تکامل هم همینطوره. بسیار اتفاق افتاده که شروع تکامل موجوداتی به مانع خورده و ادامه پیدا نکرده و یا به سمت دیگری رفته.

چقدر این سخنان در ذهنم آشنا بود. زمانی را به یاد آوردم که میمون بودم، میلیون ها سال پیش. همان زمانی که برای شکستن نارگیل به او کمک کردم. آری نظریه این استاد زیست شناس درست بود. نقطه آغاز تکامل را من به یاد داشتم. آنقدر ذوق کرده بودم که نزدیک بود فریاد بزنم که آن را به یاد دارم. اما نتوانستم چرا که این کار باعث آشفتگی او می شد. آنشب او را رها کردم و در تجرد به آنچه دریافته بودم فکر کردم.

آری آغاز تکامل بشر را من رقم زده بودم. به یاد دارم پس از چندین سال که اجتماع آن گونه از میمونها را رها کردم، استفاده از سنگ و دیگر اشیا جزئی از زندگی آنها شده بود. میمونها برای استفاده از دستهایشان مجبور بودند که روی دوپایشان بایستند و این شاید سرآغاز دوپا شدن آنها بوده است، هرچند در مدت کوتاهی که با آنها بودم برای راه رفتن و فرار همچنان از چهار دست و پای خود استفاده می کردند. به یاد آوردم که در بسیاری از حیوانات گاهی به آنها در فرار یا نحوه به دست آوردن غذا کمک کرده بودم؛ ایجاد عاداتی که گاه در برخی حیوانات پس از چند صد سال باعث انقراضشان شده بود، اما آنزمان من نفهمیده بودم.

اما هنوز نمی دانستم خود کی هستم. شاید من اساس تکامل در بسیاری از حیوانات بوده ام، و یا شاید هم باعث نابودی بسیاری از آنها. اما این را اطمینان دارم که آن حیوانات غول پیکری که انسانها به آنها نام دایناسور داده اند را من زندگی نکرده و باعث نابودیشان نبودم، چرا که در آن زمان یا سنگ بودم یا گیاه درست به یاد ندارم اما از این بابت حس خوبی داشتم.

این افکار مرا احاطه کرده بودند؛ آیا من واقعا نقطه آغاز تکامل بشر بوده ام. آیا همان کمک کردن ساده به آن میمون باعث استفاده غیر عادی از اندامش شده و این به نوبه خود باعث اجبار مغز او برای کنترل آن عمل غیر عادی شده و در نهایت باعث رشد مغز او طی قرنهای گذشته است. همه چیز به نظر درست بود. همه قطعات این پازل، که فکر مرا به خود مشغول ساخته بود، اکنون روبروی من قرار

داشت و یکی پس از دیگری در جای خود قرار گرفته و من بیشتر و بیشتر به این باور می رسیدم که من باعث تکامل بشر شده ام.

شاید در دیگر حیوانات نیز من نقطه آغاز تکاملی شده باشم اما در هیچکدام باعث رشد مغزشان نشده ام بجز میمونی که او را وادار به استفاده از هوشش کرده بودم. شاید در تمام این سالیان دراز انسانها با اختراع ادیان مختلف سعی در پیدا کردن سر منشا تغییرات و تکامل خود بوده اند. حتی اکنون پس از میلیون ها سال هنوز هم در میان میمون هایی که موفق به ادامه تکامل نشده اند، همان حرکت ها را میتوان دید.

اما اگر این را من آغاز کرده ام، آیا کار درستی بوده است. به یاد آن معترض آمریکایی افتادم که به بشریت معترض بود. او اعتقاد داشت بشریت باعث نابودی زمین خواهد شد. به یاد دارم برخی از هم کیشان او می گفتند :

- چه انسان حاصل تکامل باشد یا مخلوق خدا، فرقی ندارد آفتی برای زمین است.

برخی دیگر هم اعتقاد داشتند تکامل انسان همانند دیگر حیوانات نبوده و در مسیر تکاملش دخالتی صورت گرفته که باعث باهوش شدنش شده است وگرنه تکامل میمونها نیز همچون دیگر حیوانات اگر مسیر طبیعی خود را می پیمود تنها باعث تغییراتی در جثه و اندام و عادات او می شد. برخی از آنها اعتقاد دارند که این دخالت از سوی موجودات فرازمینی انجام گرفته و در نتیجه باعث نابودی زمین خواهد شد، بنابراین باید جلوی ادامه آن را گرفت.

اگر من آن موجود فرازمینی بوده باشم چه؟ اما من هیچ هدف خاصی نداشتم و قصد نابودی زمین را هم ندارم. من باید جلوی رشد بیشتر انسان را بگیرم. اما به چه صورت؟

این منطقی است که اگر انسانها را به حال خود رها کنم خود به دلایل بسیار باعث نابودی خود خواهند شد و این امر اجتناب ناپذیر است. شاید همین تفکر دینی و برخورد با علم رو به ترقی بشر و تضاد و تقابل میان اعتقاد و علم نقطه آغازی بر پایان بشریت باشد؛ اما چیزی دیگر نیز اجتناب ناپذیر است و آن هم نابودی زمین به همراه نابودی انسان است. انسانها به واسطه حماقتی که هیچگاه تکامل نیافت زمین را نیز با خود نابود خواهند کرد و در این راه ادیان بیشترین نقش را دارند.

باید کاری کنم که زمین به سرعت از وجود این آفت پاک شود. و این کار باید آنقدر دقیق انجام شود که تنها انسانها نابود شوند و آنهم در کمترین زمان ممکن تا فرصتی در پایین کشیدن طبیعت با خود نداشته باشند. یک کشتار عظیم؛ درمانی برای زمین، همان کاری که بشر قرن‌ها بر سر طبیعت آورده است، شاید یک سم پاشی بزرگ علیه بشریت بتواند زمین را از لوٹ وجود این آفت پاک کند.

چیزی که مسلم است، جنگ میان خودشان راه حل نیست چراکه در جنگ بیش از آنکه خود را نابود کنند طبیعت را نابود خواهند کرد. باید راه حل دیگری نیز باشد. اگر واقعا موجوداتی فرازمینی وجود داشته باشند شاید آنها بتوانند به داد زمین برسند. اما این راه حل نیز ممکن است غیر ممکن باشد. برای این کار باید خود به فضای بیرون از زمین بروم جایی که تا کنون نرفته ام. تازه اگر هم آنها را

بیابم از کجا معلوم که بتوانند کاری کنند. شاید اگر بشر پی به وجود فرازمینی ها
ببرد، باعث نابودی آنها نیز بشود. پس بهتر آنکه بشر هیچگاه آنها را پیدا نکند.

شاید یک بیماری بتواند تمام بشریت را از بین ببرد. یک بیماری که تنها انسان
را آلوده کرده و دیگر حیوانات و گیاهان از آن مصون باشند. این هم مستلزم
آزمایشاتی است که باید در آزمایشگاه های بشری انجام پذیرد. اما من یک چیز را
هیچگاه نیازموده ام . من هیچگاه یک میکروب نبوده ام. باید یک باکتری یا یک
ویروس شده و قدم در راه تکامل برای انسان کشی بردارم. راه بسیار سختی خواهد
بود. این کار تقابل مستقیم با هوش بشر خواهد بود. به یاد دارم زمانی که یک
پزشک بودم در تحقیقات خود دریافتم که ، در طول تاریخ بیماریهای تنفسی
بیشترین همه گیری را داشته اند. شاید یک ویروس سرماخوردگی راه حل نهایی
باشد.

به گمانم آنچه را که ادیان مختلف پیش بینی کرده اند باید توسط من انجام پذیرد،
قیامت. قیامتی که در آن تنها انسانها کشته شده و به دیگر حیوانات و موجودات
آسیبی وارد نشود. اگر من همان خدایی هستم که انسانها در طول قرنها به دنبال
او بوده اند، اکنون باید قیامت به پا کنم.

اما شاید راه دیگری نیز باشد. هرچند بسیار سخت است اما باید ابتدا این را آزمایش
کنم. باید به انسان فرصتی دیگر داد، باید انسان سر عقل بیاید. این کار هزاران
سال پیش که جمعیت بشر اندک بود خیلی راحت تر انجام می شد. افسوس آن
زمان من انسان نبودم اما هنوز هم دیر نشده است. اما چگونه؟

چطور انسانهایی که به دین باور دارند را سر عقل بیاورم آن هم به تنهایی. با آن همه قوانین نوشته و نانوشته بشر چطور میتوان آنها را سر عقل آورد. تازه اگر مردمان مترقی را سر به راه کنم با مردمان آلوده به دین چه می توان کرد. چطور میتوان تفکری که به ازدیاد نسل بشر برای ترویج هرچه بیشتر مذهب خود باور دارد را، از میان بردارم. با روحانیون دین چه کنم. خطرناک ترین نوع بشر همین روحانیون هستند. آیا واقعا میتوان کاری کرد؟ نمیدانم. اصلا چرا سنگ شدم؟ چرا؟

اگر آنطور که در ادیان بشری آمده، خدا خالق انسان بوده است، و طبق آنچه خود می دانم نقطه آغاز این خلقت را من بنیان نهادم، پس می توان نتیجه گرفت که من خدا هستم!

آری من خدا هستم، همان خدایی که در ادیان رنگارنگ بشری با نامهایی با شکوه توصیف میشود. من همان خدایی هستم که بزرگترین اشتباه را انجام داد و سنگ شد. و از آن هم بدتر آنکه به دست میمونی که قرنهای زندگی کرده بود سنگی داد تا راحت تر غذایش را بخورد. و عجب اشتباه بزرگی. همان خدایی که در اساطیر او را به القاب گوناگون و با قدرتهایی ماورایی وصف کرده و به نوعی ضعف های خود را با آن قدرت لایتنهای پنهان و یا توجیه می کردند. خدایی که مصریان آن را رع و سامی ها رب و ایرانیان اهورا و یهودیان یهوه می نامیدند.

اما سوال این بود که چگونه انسان را سر به راه کنم؟ چگونه این اشتباه خود را جبران کنم؟ تصمیم گرفتم وجودم را به انسان ثابت کنم. اما چگونه؟

باید راهی برای توجه بشر به اشتباهاتش پیدا می کردم. مدتی در تنهایی خود به آنچه از بشر بودن آموخته بودم اندیشیدم. چیزی که مسلم بود قدرت دین در فریب مردم بود. مدتی به این اندیشیدم که دینی نو بنیان گذارم که در آموزه های آن روش زندگی بدون آسیب به طبیعت را به انسان نشان دهم. اما مشکلات بسیاری در به وجود آوردن دین جدید هست. ابتدا باید کسی را برای پیامبری برگزینم، سپس دستورات دین جدید را به او ابلاغ کرده و کتابی هم برایش تدوین کنم. در مراحل بعد، ترویج این دین در میان مردمانی که هرکدام خود دینی دارند، و آنهایی هم که دین ندارند، از تفکر بسیار به بی دینی رسیده اند، هر چند که گاهی همان بی دینی هم خود نوعی دین برایشان شده و تعصبات بسیاری هم به اعتقادات خود دارند. گویی انسان بدون دین نمی تواند زندگی کند.

اما حتی اگر در تمام مراحل هم موفق شده و تمام بشریت را به راه دین خود در آورم، آنگاه در همان دین جدید هم روحانیونی برای فریب مردم به وجود آمده و دین جدید نیز به زودی توسط آنها به بیراهه رفته و شاید باعث نابودی بیشتر زمین شود. حتی در میان آتئیست ها هم که کلا دین و خدا و هرچه پیامبر را منکر هستند، باز هم روحانیونی در حال ظهور هستند. کسانی که خود را مروج آتئیست نامیده و از این راه ارتزاق می کنند.

راه دیگر هم در برخی از ادیان و مذاهب همچون دین زرتشت و یا مذهب شیعه مستتر است. در این مذاهب اعتقاد به ناجی آخر الزمان وجود دارد، همان مهدی موعود در مذهب شیعه، که قرار است تمام دنیا را نجات دهد. شاید اگر آن ناجی را به وجود آورده و از او استفاده کنم بتوان با قدرت مذهب زمین را نجات داد.

برای این کار باید کسی که تمام صفات مهدی بودن دارد را پیدا کرده و در او حلول کنم. اما مشکل آن است که با توجه به آموزه هایم در زمان شیعه بودنم، هیچ کسی نمی تواند همه آن صفات را یکجا داشته باشد، چرا که معیار سنجش آن صفات در ترازوی روحانیون شیعه بوده، و با توجه به شناختی که از آنها پیدا کرده ام، هرگز هیچ انسانی توان مهدی شدن در برابر آنها را نخواهد داشت. به طور کلی، مهدی موعود کار بسیار سختی در پیش خواهد داشت؛ او به تنهایی باید در مقابل هزاران روحانی شیعه خود را به اثبات برساند اینچنین میتوان به یقین گفت آن مهدی موعود هرگز ظهور نخواهد کرد. چه بسا اگر هم واقعیت داشته باشد، تا کنون هم ظهور کرده و توسط روحانیت شیعه نابود شده است.

دیگر از فکر کردن به راه حل نا امید شده بودم که دختر جوانی را در حال خواندن یک کتاب دیدم. او در حال خواندن داستانی کلاسیک بود؛ آری، یافتم این همان راه حل خواهد بود. اگر داستانی بیش از دویست سال هنوز خوانده می شود پس نوشتن راه حل است. بهترین راه نوشتن سرگذشتم بود، پس باید می نوشتم.

وجود نویسندگان معروف اروپا و آمریکا را آزمودم تا کسی را بیابم که بتواند به بهترین شکل سرگذشتم را به نگارش در بیاورد. دریافتم یک نویسنده برای آنکه بهترین اثرش را خلق کند نیاز دارد تا حتما خودش باشد. دریافتم آنها برای نوشتن در عمیق ترین لایه های فکری خود فرو رفته و چیزهایی را می نگارند که در زندگی معمولی شاید کمتر کسی از آنها شنیده باشد، هرگاه سعی می کردم در تفکرات آنها نفوذ کنم نوشته هایشان بسیار خام و بی اثر می شد. برای نوشتن تفکرات من نمی بایست تمام ذهن او را مال خود می کردم؛ تنها دادن ایده هم

کافی نبود. بنابراین باید کسی را برای این کار پیدا می کردم که بیشترین تخیل را داشته باشد، در عین حال او باید با بزرگترین مشکل بشریت یعنی دین، هم آشنایی داشته باشد.

با خود اندیشیدم در قامت یک کشیش ایتالیایی بنویسم اما باز هم می دیدم، هرچند زمانی مسیحیت باعث بدبختی مردم بوده است، اما اکنون چندان مشکلی برای بشریت ایجاد نمی کند؛ مشکل اکنون بشر و زمین با اسلام است. چاره ای نبود علیرغم میل باطنی به ایران برگشتم. چرا که بیشترین مشکل من با دین و مذهب، در میان این مردمان بود. قرار بود فردی را بیابم که تخیل بالایی داشته و مذهب را نیز به خوبی بشناسد تا مجبور نباشم مدام در تفکر او دخالت کنم. در عین حال چندان معروفیتی هم نداشته باشد، چرا که هیچ نویسنده معروفی در ایران حاضر به نگاشتن آنچه در خیال من بود، نبود.

نویسنده ای را باید می یافتم که علاوه بر تخیل خوب و شناخت مذهب، جسارت زیادی هم داشته باشد. مشکل آن بود که هر کسی تجربه زندگی در مذهب شیعه را داشته است، جسارت و قدرت شک کردن به اصول آن را ندارد، و یا اگر هم داشته باشد از اعماق وجود او نبوده و در نهایت نمی تواند کاملاً آن را رد کند. این امر باعث خام بودن نوشته او می شد، و این مد نظر من نبود.

او را کاملاً اتفاقی و در حال خواندن یک رمان پیدا کردم. میدانستم که نویسندگان بیشتر وقت آزاد خود را به خواندن رمان و داستانهای دیگران اختصاص می دهند، این مساله کار را برای من راحت تر کرد. در میان جامعه ایران یافتن اندک کسانی که کتاب می خوانند، بسیار راحت بود. رمانی که او می خواند، از جمله کتابهای

ممنوع شده توسط حکومت بود. ویژگی خاص او که باعث شد او را برای نوشتن افکارم انتخاب کنم، آن بود که او هیچ چیزی را مطلق نمی پنداشت. هیچ چیزی در نظر او کامل نبود، همه چیز را از دید علمی نگاه می کرد، او عقیده داشت هر چیزی باید دلیل علمی داشته باشد؛ حال ممکن است اتفاقی رخ دهد که علم بشری هنوز به دلیل آن پی نبرده باشد، و در نتیجه مردم آن را ماورایی، و یا احمقانه تر از آن، معجزه می پندارند.

تن او را ربودم. من او را انتخاب کردم چون قرار بود چیزهایی بنویسد که هر کسی حاضر به نگاشتن آن نبود اما او با جسارت تمام شروع به نوشتن کرد. گاهی برای نگاشتن افکارم تمام تفکر او را در اختیار می گرفتم، چیزی که در بسیاری باعث ایجاد مقاومت و یا دیوانگی آنها می شد؛ اما او کوچکترین مقاومتی نمی کرد، حتی گاهی نوشتن را متوقف کرده و منتظر من می شد.

این اواخر دیگر با خدا بودنم کنار آمده ام، بسیار بیشتر در تجرد به سر برده و تنها گاهی در وجود نویسنده ای که او هم به من اعتیاد پیدا کرده حلول می کنم. البته شاید هم من خدا نباشم، شاید من تنها یک وهم در خیال یک نویسنده باشم. باید دید نوشته هایم یا شاید نوشته های این نویسنده چقدر در افکار بشر تاثیرگذار است...

سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. با نگاه به تعداد عنوان کتاب های چاپ شده در زمان پهلوی یعنی ۱۱ هزار عنوان از سال ۱۳۱۶ تا ۱۳۵۷ که بطور متوسط سالانه ۲۷۵ عنوان کتاب در کشور به چاپ رسیده که اگر این را با تعداد بیش از ۱۲۰ هزار عنوان کتاب در سال در اتحاد جماهیر شوروی مقایسه کنیم، میزان خفقان و سانسور را در می یابیم. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازیچه دست سیاستمداران بین‌المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و ناآشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی‌توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می‌باشند.

آوای بوف با این تفکر که کشور ایران در طی دوره‌های متمادی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافله‌ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی‌دی‌اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی‌زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می‌شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا.خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده‌اند یا کسی را می‌شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف

قاسم قره‌داغی